

متاسفم: ماریاسیدمهدی

نام کتاب: متاسفم

نام نویسنده: ماریاسیدمهدی — کاربر نود و هشتتیا

ژانر: تراژدی، عاشقانه، درام، ترسناک

>><<

خالصه:

هرگز

هیچ زیبایی لطیفی را در این جهان ندیده ام. مگر تو تویی که

بی درنگ خواستم تا مهرم را نثارت کنم؟

قبل از تو طبیعت قلبم در انتظار بود.. انتظار اندکی باران!

شاید ندانی، ولی قبل از تو گرد و غبار جاده ی خشکیده ی قلبم

زیاده سبک شده بود و با کمترین نسیمی به هوا برمی خاست

ولی بعد از یافتن تو ...

چمن زار این قلب غرق در شبنم شد

و این سر آغاز یک پایان غیرباوراست

صبر کن و صبور باش

این داستان انتظار است .

\*\*

آلومین، آلومین، آلومین، آلومین، آلومین.. آلومین عاشقتم..

آلوین تو بهترینی. صدای طرفدارها توی گوشم می پیچید. سردردم چند برابر شده بود! سوار ماشین مخصوص شدم؛ دخترها به سمت ماشین حمله کردن و جیغ می زدن.  
صندلی رو خوابوندم. نمی دونم چرا جدیداً بی اعصاب شدم؟  
خودم هم توش موندم!  
برو دیگه. راننده - چشم .  
سامان عصبی گفت:  
سامان - چته تو؟ چند وقته یه حالی هستی؟ با طرفدارهات سردی؟ می دونی بدون اون ها تو هیچی؟  
اه! باز هم شروع کرد.  
بس کن تو رو خدا! بریم خونه، سر درد دارم. سرم رو توی دست هام گرفته بودم که صدای زنگ خوردن گوشی، نظرم رو جلب کرد.

الو؟ آزاد-کجایی؟ منتظریم .  
با سامانم، تازه فیلم برداری تموم شده.. توی راهیم آزاد - زود بیان، اوکی؟  
باشه. ربع ساعتی گذشت. سامان روی صندلیش خوابیده بود.  
حوصلم سر رفته بود، نمی دونستم چی کار کنم. کاش سامان بیدار بود، یکم الکی باهاش دعوا می کردم!  
آهی کشیدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و غرق افکارم شدم.  
کی فکرش رو می کرد، من، آلوین پارسا، یه روزی بشم اینی که  
الان هستم؟ کی فکرش رو می کرد منی که ... منی که ... اصلاً  
بی خیال! گذشته ها گذشته .  
سامان- آلوین؟  
ها؟ سامان- رسیدیم، نمای الان آنا میاد می کشتمون !

مثل همیشه از آنا می ترسه. این دختر از بچگی زور می گفت؛  
همین زورگویی های بدش باعث شد از بچگی همه نوچگیش رو  
بکنن! پسرهای یه محله نوچه هاش بودن. یادش به خیر..  
آجی مو فرفری بانمک من!  
برو الن میام. چند بار بدنم رو کش دادم، شاید که خستگیم در بره ولی بدتر  
شدم. چشم هام رو بستم تا خمیازه بکشم که یهو یه چیزی  
پرت شد توی صورتم.  
آنا - بی شعور جون بیا دیگه!  
سالم-آنا. سالم و کوفت! سالم و مرض! چرا دو روزه نیومدی خونه؟  
ساعت های فیلم برداری مشخص نبود؛ مجبور شدم سیم ظرف شویی، ببخشید .  
آنا- با منی؟!  
مگه جز تو سیم ظرف شویی بانمک دیگه ای هم هست؟

آنا - مزه نریز کله بزی! بیا بریم .  
باز هم به من گفت کله بزی! یکی نیست بهش بگه آخه خواهر  
من، چرا با سوپرستار مملکت این جور رفتار می کنی؟ پیاده  
شدم و تا پیاده شدم، آراد داد زد:  
آراد- هوی! تو آلوین خان، چرا قیافت این جور شده؟  
ها؟! پرید بغلم و هی توی کمرم زد.  
آراد- یابو کجا بودی؟ دلم برات تنگ شد .  
سامان از اون ور داد زد:  
سامان- من هم باهات بودم، چرا کسی من رو تحویل نمی  
گیره؟  
آراد آروم گفت: بیا بریم معموریت.  
لبخند شیطانی زدیم و رفتیم سمتش .  
آنا پوفی کشید و گفت:

تا گفت سه دوتایی سامان رو پرت کردیم توی استخر! دستو پا می زد. از آب اومد بیرون و افتاد دنبالمون .  
سامان- می کشمتون! این چه کاری بود؟ مریض بشم، تو خوب  
می کنی؟  
آراد شیطون گفت:- ای جون! تو فقط مریض شو، خودم میام  
پاشویت می کنم عجم!  
قیافه سامان کش اومده بود. رو به آنا گفت:  
سامان- این داداشمون از پسرها خوشش میاد؟  
آنا شونه ای بالال انداخت، همون موقع آراد برام چشمکی زد و  
بعد رفت سمت سامان و با صدای نازک گفت:  
آراد- عجم بیا بغلم!  
سامان- باشه .  
آراد- ها؟!  
سامان- میام بغلت .  
آراد- چی؟!

سامان گفت - بیو بیو عجم .  
حالم بد شده بود از دست این دوتا چننش. اه اه اه! سامان،  
آراد رو بغل کرده بود، ول نمی کرد. آراد هم داد می زد:  
آراد- ولم کن، ولم کن.. آنا، آلوین، بیاین این بی فرهنگ به من  
نظر داره!  
سامانم نامردی نکرد و گفت:  
سامان - عجم بوس، بوس، بوس..  
همون موقع آراد زد الی پای سامان؛ سامان بنده خدا هم پخش  
زمین شد. من و آنا هم که پوکیده بودیم از خنده .

آراد برای سامان زبون در آورد و اومد سمت ما که سامان همون جور که شلوارش رو گرفته بود و می پیچید توی خودش، گفت: سامان- مردونگی نموند برام، الان راحت میام زنت می شم . پوکیده بودم از خنده !

...

تا صبح خندیدیم. سر دردم هم بهتر شده بود. نگاهی به بهترین رفیق هام کردم. سامان، پسری قد بلند، پوستی سفید و چشم و ابروی مشکمی، با اون ابرو های دخترونه ی کلفت و اون لب های سرخ و بینی استخوانی و موهای که جلوش رو رگ های طالبی کرده عین دخترها شده ولی خب سامانه دیگه، نمی شه کاریش کرد. سامان، هم مدیر برنامه های منه و هم یه کافی شاپ بزرگ، توی ونک داره.

آراد هم قد سامانه. گندمی با چشم و ابروی طالبی، بینی استخوانی و لب های غنچه ای و سرخ خدادادی. یه پارکور کار حرفه ای؛ یه مدت هم رپ می خوند ولی بی خیالش شد. آراد دوتا باشگاه داره، یکی توی تهران پارس و یکی توی ولنجک. کارش خوبه، اندام روی فرمی داره ولی به قول خودش، اندام سیکس پک دار ، عین سوسک می مونه !

آنا آجی آراده ولی خب به من و سامان خیلی نزدیکه. راستش هم ما داداشاش هستیم، هم اون آجی خودمونه. یه دختر قد کوتاه و ریزه میزه، مثل داداشش گندمیه با چشم و ابروی طالبی.

چهره ی خیلی بچگونه ای داره، هر کی ندونه، فکر می کنه

چهارده سالشه ! آنا توی به گالری هنری مدیریت می کنه؛  
اوایل همه فکر می کردن اشتباه شده. همه می گفتن مگه به  
بچه چهارده ساله می تونه مدیر باشه؟ تا این که آنا زد به سیم  
آخر و برای هرکدوم از کارمندها کپی شناسنامه ش رو برد و  
اعالم کرد که بیست و پنج سالشه !  
ما چهارتا خیلی وقته باهمیم. خیلی وقته.. فکر کنم از دوران  
دبستان با هم دوستیم. از همون موقع هم به مخفیگاه داشتیم  
که اون جا جمع می شدیم و اون مخفیگاه، همین جاست!  
همین جایی که الان یه خونه شده، یه استخر و یه حیاط بزرگ  
با یه باریکیو ؛ کی فکرش رو می کرد این جایی که یه زمانی  
فقط یه درخت بود و ما زیرش جمع می شدیم و بهش می  
گفتیم مخفیگاه، این جور پیشرفت کنه؟! راستش، درست یادم  
نیست چی شد که این جا رو پیدا کردیم، اصل هم هیچ کدوم  
نفهمیدیم چه جور از این جا که تقریباً نوک کوهه ، سر در  
آوردیم. به قول آنا: چقدر جرعت داشتیم که هی میومدیم این  
جا و نمی ترسیدیم .

مخفیگاه یکی از بهترین جاهای ایرانیه. این جا خودمونیم..  
مجبور نیستیم دروغ بگیم، مجبور نیستیم قیافه بگیریم، مجبور  
نیستیم مصاحبه کنیم. اینجا مال خودمونه؛ دور از سر و صدای  
شهر، دور از زندگی شهری، دور از همه چیز . این جا با رفیق  
هام سامان، آراد و آنا بهترین جای دنیاست . من کنار اون ها  
آلومین می شم و بس !  
سامان - چیه؟!!

ها؟!سامان- می گم چیه این جور خیره شدی به من؟  
کی؟ من؟سامان- نه پس من؟ چتونه شما؟ همتون چشتون به منه ها !  
نه به خدا، منظور نداشتم. سامان شیطان با دست هاش بدنش رو گرفت و گفت:- نگاه  
نکن بیشعور! آرادی آرادی، بیا این به زنت چشم داره .  
باز هم شروع کرد!

می گم سامی فردا برنامه چیه؟ سامان- مصاحبه زنده داری .

واقعا؟ سامان- آره .

کدوم شبکه؟ سامان- شبکه یک با علی ضیا، الن هم برو بخواب، فردا

صورتت پف نکنه .

شب بخیر . آراد- شب بخیر، فردا برنامه رو می بینیم .

آنا- من هم نگاه می کنم .

مرسی، شب شیک عشقای من . خوابم می اومد، آنا به زور بیدارم کرد.

پاشو . نمی خوام پتو رو کشید، چسبیدم به پتو که داد زد:

پاشو دیگه ! ولم کن بابا . باشه . اومدم چشم هام رو باز کنم که تنگ آب روم خالی شد! داد

زدم:

آنا، آگه دستم بهت برسه، می کشمت . یا خنده داد زد:

پاشو دیگه کله بزی ! اه اه اه ! سیم ظرف شویی خنگ!

..

دعوت می کنم از جناب آقای آلون پارسا . وارد شدم . صدای دست بیننده های توی سالن، بلند شد . با

مجری دست دادم؛ دکمه ی کتم رو باز کردم و نشستم .

سالم، امیدوارم که حالتون خوب باشه . آلون پارسا هستم، در خدمت شما .

خوش آمدید آقای پارسا . ممنونم . وضعیت کار چطور؟ کار که خدا رو شکر خوبه، یه سینمایی جدید اکشن دارم بازی می کنم .

وای چه خوب، کی اکران می شه؟ بیست و هشت بهمن . آقای پارسا در یکی از مصاحبه های خودتون گفتید که خیلی وقته با

خانواده زندگی نمی کنین، می شه ببرسم چرا؟

از سوالت ناراحت شدم . خیلی خشک جواب دادم:

نه . چرا؟! عصبی شده بودم:

زندگی شخصی من، زندگی منه نه مال شخص دیگه و اصلاً دلیلی نمی بینم به این سوال، جواب بدم .

اوه! بله، خب شما در فضای مجازی فعالیت گسترده ای دارید؛ واسم سوال شده بود که چرا همیشه نظرات رو می بندین؟

خب من هم خانواده و دوستان زیادی دارم و همین جور طرفدارهای خیلی جوان، دوست ندارم با خواندن کامنت های بعضی افراد، هم به من و هم به اون ها بی احترامی بشه .  
سر درد داشتم ولی چیزی نمی گفتم، برنامه زنده بود! کمی آب خوردم. مجری رو دوتا دوتا می دیدم.  
کدوم فیلم یا سریالی که بازی کردین رو خیلی دوست داشتین؟  
با من باش . وای! بله، با من باش یکی از بهترین سینمایی هایی بود که دیدم .  
خواستم جواب بدم ولی درد داشتم. مغزم تیر می کشید و دست هام بیخ کرده بود. علی هم متوجه شده بود.

درست نشسته بودم ولی انقدر رنگم پریده بود که نای حرف

زدن نداشتم. علی گفت:

بریم پیام های بازرگانی رو ببینیم و برگردیم، همراه با آقای پارسا .

کانت! اومد بالای سرم:

الوین جان، خوبین؟ می شه به چندتا استامینوفن بهم بدین؟ بله بله، همین الان. قرص ها رو خوردم و یکم دراز کشیدم. همون موقع هم گریمر،

گریمر رو تمدید کرد.

آقای پارسا می خوایم بریم روی آنتن. باشه . بلند شدم، سرم گیج می رفت ولی چیزی نگفتم.

.. اکشن



خب خوش اومدین. ما با آقای آلوین پارسا هستیم، بازیگر محبوب این روزهای سینما و تلویزیون. خب، بحث رو ادامه می  
دیم؛ آقای پارسا شما به مدیر برنامه دارین که هر جا می رین  
باهاتونه و شدیداً هم انگار با هم رفیق هستید! می شه یگم  
راجب رابطتون بگین؟  
لبخند روی لبم اومد، یاد دیشب افتادم.  
بله ایشون سامان میالدی هستن، دوست و مدیر برنامه های من. الان هم فکر می کنم دارن برنامه رو می بینن؛ سالم  
سامی!  
تماشا چی ها خندیدن.  
آقای پارسا درباره رستورانتون بهمون بگید. حالم بد بود. مختصر و تند تند جواب می دادم:  
راستش رستوران رو بهتره یه روز با عوامل دعوتتون کنم، نمی شه الکی تعریف داد.  
- آه! بله خب، سوال آخر مون.. ببخشید که زیاد حرف زدم .

نه بابا، این چه حرفیه . عاشق شدید؟ همه ساکت شدن. می دونستم آگه بگم آره، هم دروغ گفتم و  
هم کلی طرفدار از دست می دم.  
خیر ، نشده تا الان . آقای پارسا، ممنونم که دعوت ما رو پذیرفتین . خواهش می کنم . بلند شدم. سرم گیج می رفت.  
خدانگهدار . اومدم که برم، دو قدم رفتم و ... همه جا سیاه شد!  
( دیانا )  
استاد- بیرون!  
استاد تو رو خدا . استاد- می گم بیرون .  
استاد تو رو خدا، همین یه بار .

استاد- خانم دیانا رفیع، شما هیچی راجب بازیگری نمی دونی،  
همش خراب می کنی! بفرما بیرون .  
دیگه چاره ای نداشتم، چسبیدم به پاش!

استاد- ولم کن!

نه ، نمی دارم بری، یا می داری بازی کنم یا ولت نمی کنم! استاد-ای! از دست تو ، بیا برو بهت می گم .

نمی خوام .استاد- فردا بازی کن ولی آگه خراب کردی، اخراجی!

بلند شدم و خندون گفتم:

ممنون استاد .دیالوگ ها رو برداشتم و رفتم سمت پارکینگ. سوار دوچرخه م

شدم و به سمت خونه راندم.

مامان من اومدم.مامان- بدو بیا شام بخور .

الان..

لباس عوض کردم. دست و صورتی شستم و رفتم توی

آشپزخونه .

سالم بر مادر گرامی.مامان- مزه نریز، بیا بشین غذا بخور .

غذا رو گذاشت جلوم. به به! چه غذایی، سالد ماکارانی که من

عاشقشتم.

مرسی مامان.مامان- شامت رو که خوردی، برو جای دارا توی فروشگاه

وایستا، گناه داره، بذار بیاد بخوابه .

مامان آخه فروشگاه شبانه روزی چی بود پیشنهاد دادی؟ آه!مامان- همینه که هست.. زن عموت زنگ زد.

خب ؟ می گه نمی خوام جواب فرمر رو بدی؟ نه مامان، اصلاً برام مهم نیست.. الان هم می خوام برم جای دارا توی مغازه وایستم، حوصله ندارم.

چی بهش بگم؟ بهش بگو پرسش رو نگه داره برای خودش! غذا کوفتم شده بود. لباس پوشیدم و با دوچرخه و دیالوگ ها

رفتم سمت فروشگاه، توی راه به فرمر زن

گ زدم:

الو! الو سالم، خوبی دینا؟ به تو چه ها؟ مگه دکتری؟ ببین فرمر یه بار دیگه بشنوم چرت و پرت به مامان من و مامان خودت گفتمی می کشمت،

مزاحم شدی، نشدی ها، می گم به دارا دهننت رو سرویس  
کنه .

ببین دیان...قطع کردم. پسره بی شعور! فکر کرده کیه؟!!

رفتم توی مغازه:

سالم .دارا- سالم دیا، خوبی؟

خوبم، بیا برو خونه .

دارا- می گم دیا نمی خواد تا صبح بمونی، ساعت دو ببند، بیا  
خونه .

باشه .دارا- نمی ترسی؟ می خوای بمونم؟

نه، برو .دارا- باشه، خداحافظ دیا جونم .

انقدر نگو دیا بچه! مگه نا بلد نیستی بگی؟ دیا چیه؟دارا- دیا همون مخفف دیاناست .  
گم شو !دارا- چشم .

نشستم پشت صندوق یک. خسته بودم و مشتتری هم نبود.

دیالوگ ها رو خوندم.

..

ساعت چند شد؟ وای! خمیازه ای کشیدم. ساعت دو و نیم  
شده بود! بلند شدم و فرم رو در آوردم؛ دیالوگ ها رو برداشتم  
و به سمت دوچرخه رفتم. اومدم از خیابون رد شم که یه دیوونه  
رو دیدم که وسط خیابون ایستاده! یه ماشینم داره میاد!

برو کنار !

جواب نداد. ضربان قلبم تند تند می زد. چی کار باید می

کردم؟! پریدم روش که باعث شد هردو پرت شیم روی پیاده

رو.

آخ! وحشی! کی؟ من؟! - نه پس من؟

دیوونه ای چیزی هستی؟! ها؟ دوست داری بمیری؟ احمق! حالش یه جوریه بود و یه بوی عجیبی هم می داد.

آره دوست دارم بمیرم، چیه؟ نکنه باید به تو هم جواب پس بدم؟  
هنوز واسه مردن خیلی جونی احمق! آخ! دستم، چقدر درد می کرد.

تو پریدم بهش:

سعی کن زندگی کنی، تو هنوز خیلی جا داری. ولمون کن بابا! خواست بلند شه و بره که دستش رو گرفتم و کوبوندم روی

زمین .

ازت درخواست نکردم که زنده بمونی، بهت دستور دادم.

دستش رو گذاشت زیر چوونش.

زندگی اون قدر که فکر می کنی سخت نمی تونه باشه، خیلی چیز ساده ایه؛ سعی کن زنده بمونی. نمی دونم کی هستی و

چته، ولی می دونم هنوز واسه مردن خیلی جوونی، حال برو گم

شو خونتون، دیگه هم فکر مرگ رو نکن.. از پیاده رو برو .

عین خل و چل ها می خندید! اه اه اه! پسره دیوانست!

دوچرخم که وسط خیابون بود رو برداشتم. چرخش کامال کج

شده بود و دیالوگ ها هم پخش و پال شده بودن. دونه دونه

برشون داشتم و به سمت خونه رفتم.

( آلوین )

دکتر - آقای پارسا؟

- بله ؟

دکتر- می شه باهاتون راحت باشم؟

بله .دکتر- شما یه تومور مغزی دارید، یه توموری که متاسفانه اگه زودتر می اومدین به راحتی عمل می شد ولی الان..

زیونم قفل شده بود! توی خودم غرق شده بودم.

- تا کی زنده ام؟

دکتر- حدوداً هفت یا هشت ماه دیگه، ولی امید داش...

بلند شدم و زدم بیرون. سامان پشت سرم اومد، فکر کنم وقتی بیهوش بودم بهش گفتن چه خبره. رفتم دست شویی و به

صورتم آب زدم. نگاهم روی آینه جلوم ثابت موند. چقدر الکی الکی داری می میری الوین! چقدر زندگیت مزخرفه ! نیشخندم خیلی بد بود، خیلی بد!

آلوی، کچل هم خوشگلی ها! داشت مزه می ریخت ولی عصبی بودم.

با تو ما موهات رو کوتاه می کنی، عمل می کنی، خوب می شی؛ ما هم می خندیم بهت . از دست شویی بیرون رفتم. حتی یک کلمه هم باهات حرف

نزدم. رفتم سمت ماشین مخصوصم، طرفدارها جلوی در اصلی جمع شده بودن ولی من از در پارکینگ به سمت ماشین رفتم.

راننده-سالم آقا، خوبین؟

صندوقم کو ؟راننده- آقا الان می خواین ...

- خفه شو، فقط صندوقم رو بده .

از زیر صندوقم، صندوق بخرالی رو در آورد و یه پالستیک  
مشکی برداشتم، هشت تا سوجو گذاشتم توش .

راننده - آقا زیاد نیست؟

- به تو چه؟!!

یه ماسک روی صورتم گذاشتم و یه ماشین در بست گرفتم.

تاکسی- کجا برم پسرم؟

دماوند....

تاکسی- بفرما .

این جا کجاست؟! تاکسی- دماوند دیگه جوون .

آها، آقا از این راهی که می گم برید.....

خوبه، همین جاست. تاکسی- پسرم واقعاً این جا می مونی؟

چقدر می شه؟!...

گوشیم پشت سر هم زنگ می خورد و پشت سر هم پیام برام

می اومد. پیام ها رو خوندم:

آراد هشتاد و نه تا پیام و چهارصد و هشتاد و یک تا تماس "

کجایی عوضی" آخرین پیامش بوده. سامان دویست و سی و یک تا پیام نود و نه تا تماس "حالت خوبه حال؟" آخرین پیامش بوده. آنا صد و نود و پنج پیام دویست و پنج تماس "آلویں جونم تو رو خدا جواب بده" آخرین پیامش بود.

جز این سه تا بقیه رو کاری ندارم. گوشه‌ی رو خاموش کردم. رفتم سمت نیمکت و نشستم. کسی نبود، یعنی هیچ وقت کسی این جا نمیداد چون هم ارتفاعش زیاده هم خیلی تاریکه. روی نیمکت نشستم و سوجو رو باز کردم.

اولین پیک.. قراره بمیرم! هه! چه جالب! پیک دوم.. چرا انقدر

زود؟ پیک سوم.. چرا من؟

پیک چهارم.. سرم رو بلند کردم و از ته دل داد زدم: خدا چرا من؟ چرا من؟ ها؟ چرا من آخه؟! یزدان پیر این همه آدم چرا من؟ ها؟ چرا من؟ من که خودم نابود بودم. من که تازه داشتم

غصه هام رو فراموش می کردم.. من که تازه داشتم اون خاطرات آشغال رو فراموش می کردم.

چرا؟ چرا من خدا؟!!

پیک پنجم..

ها چیه؟ ها؟ بگو دیگه، بدت میاد؟ خوب نیست؟ نجسه؟

به جهنم، به جهنم.

اگه تو از این بدت میاد، من هم از مردن بدم میاد! من هم از

این جور مردن بدم میاد!

...

مست شده بودم. چیزی حالیم نمی شد. ماسکم رو هم برداشته  
بودم و موهام رو توی صورتم ریخته بودم. جلوم رو نمی  
دیدم. توی فکر بودم که پرت شدم روی زمین .  
آخ! وحشی! - کی؟ من؟!!

نه پس من ! دیوونه ای چیزی هستی؟ ها؟! دوست داری بمیری؟ احمق! به کی گفت احمق؟! به من؟!!

...

حرف هاش قشنگ بود، خیلی قشنگ. موهای مشکیش وقتی  
من رو پرت کرد، بهم ریخته بود و توی صورتمش ریخته بود.

جالبیش این جا بود که من رو اصلاً نمی شناخت! با این که  
خیلی جون بود ولی مثل پیر زن ها نصیحت می کرد. بامزه بود

و به خندم می نداخت؛ چرا واسه یه کسی که نمی شناسه این  
جور جوش می زد؟!  
او هوی! تو .. هوم؟

خوب زندگی کن و ازش لذت ببر . لبخند زد و گفت:

بیب بیب هورا . خندم گرفته بود. منم گفتم:

- بیب بیب هورا .

لبخند زد و بای بای کنان رفت. ساعت پنج صبح شده بود؛ با  
این که نمی خواستم برم خونه، ولی بالخره رسیدم جلوی در  
خونه. خواستم در رو باز کنم که یه ماشین وارد پارکینگ شد و



یکی پرید بیرون. آراد بود. وحشیانه اومد سمتش و دستش رو برد بالا؛ چشم هام رو بستم که یهو دیدم یکی بغلم کرد.

عوضی کجا بودی کل شهر رو زیر و رو کردم. می دونی همرو در به در کردی.

اعصابم داغون شد. خودم رو کشیدم عقب.

گم شو بابا! برو واسه عمت دلسوزی کن. چون مریضم همتون خوب شدین؟ ها؟ گم شدید، از همتون بدم میاد.

رفتم توی اتاق، در رو قفل کردم و روی تخت، ولو شدم. حالم از همتون بهم می خوره!

...

نور به چشم هام خورد که بیدار شدم. تا چشم هام رو باز

کردم، یکی بالی سرم بود.

بیدار شدی خنگه؟ شما؟- چی؟!

شما کی هستی؟ شوخی مسخره نکن. نه جداً. آلوین، آلوین...

از جام بلند شدم. خواستم برم بیرون که صدای بچه ها نظرم رو جلب کرد. در رو نیمه باز کردم؛ سامان سرش رو گرفته بود

توی دست هاش و گفت:

من رو نمی شناخت، می فهمی؟ نمی شناخت. آنا- مگه می شه؟

- حال که شده .

آراد- دیشب بوی گند الکلش خفم می کرد، شاید به خاطر  
مستیش بوده .

من آلوین رو می شناسم، از این شوخی خرکی ها بلد نیست . آنا زد زیر گریه - چرا آلوین آخه؟  
رفتم بیرون و گفتم:

سوال خودمم شده.. چرا من؟ آلوین! چیه؟ الان می خوای دلسوزی کنی؟ سامان خواست بیاد نزدیک که بی اراده، داد زدم:  
نزدیکم بیای به والی علی، خودم رو می کشم! دارم می رم بیرون، به کار شخصی دارم، دنبالم بیاین نه من نه شما!

آخه ...

آخه و درد لباس هام رو عوض کردم و زدم بیرون.

...

توی تاکسی نشسته بودم. عینک و ماسکم باعث می شد کسی  
نشناستم. راننده که پیرمرد بود، یهو گفت:  
برنامه شبکه یک رو می بینی جوون؟ بی حوصله جواب دادم:

بله . پس این بچه هه چی بود اسمش.. آر.. آر.. چی بود... کلی فکر کرد! پوفی کشیدم:  
- آلوین؟

آها! آفرین، آلوین، دیدیش چه جور افتاد؟ گناه داره بنده خدا.

آره، حال چرا به من می گین؟ وال من که همش سر کارم، شماها جوونین می خواستم ببینم این همه می رین توی نت، می  
دونی این بچه چش بود؟

ای خدا! مردم چقدر ... هوف! جوابش رو دادم:

شنیدم ضعف رفته بوده، صبحانه نخورده.

واقعاً؟! پس چیزی نیست. آخی گناه داره! به سریال توی شبکه سه بازی می کرد.. اسمش چی بود.. وای! یادم رفت..

- مرد خسته .

آفرین، می بینم که کار هاش رو دنبال می کنی. دیگه چیزی نگفتم.

..

جایی که دیشب دیدمش رو نگاه کردم. وای! من این جا چی

کار می کنم؟!!

به خانمی که داشت رد می شد، گفتم:

سالم، خوبین؟ من دنبال کسی می گردم، می شه کمک کنین؟

بله پسر م . مادر جان یه خانم چشم روشن و ابرو مشکی که دوچرخه داره و صدایش خیلی آرومه و شبیه پیرزن ها هی نصیحت می کنه،

ندیدین؟

- جانم؟!!

پوفی کشیدم.

هیچی، هیچی، ببخشید.

تشنم بود. مستی دیشب، سر درد الانم رو چند برابر کرده بود.

رفتم به سوپری بزرگی که اون نزدیک بود. آب برداشتم و رفتم

حساب کنم که پسر ه بهو پرید:

تو.. تو.. تو.. من چی؟ تو عباسی؟! - بله؟!!

همین یارو، اسمش چی بود؟ بگو؟ آرام؟ آرمین؟ آرتین؟ آلوین رو می گی؟ اه! آره تو الوینی؟- نه !

واقعاً؟ آره، چقدر می شه؟ هزار تومن . بفرم...- دارا؟ دارا؟

فروشنده- ها؟

نگاهم به صاحب صدای آشنا افتاد. اون هم من رو دید.

ا. ! سالم، خوبه که زنده اید .\*-\*

- مرسی .

دارا - شما هم دیگه رو می شناسین؟

دختر- آره، همونی که صبح بهت گفتم.

دارا - آها! دیا دربارہ ت خیلی گفت.

متعجب گفتم - دیا؟!!

دیا منظورش منم، دیانا رفیع هستم، ایشون هم داداشم دارا رفیع، شما؟

من رو نمی شناسید؟ نه، چرا باید بشناسم؟ آلوین پارسا هستم. دارا- واقعاً تو الوینی؟! می دونستم؛ چرا دروغ گفتی؟ می شه

امضا بدی؟

( دو روز بعد، هفت صبح شنبه )

درد داشتم، به قدری که دوست داشتم خودم رو بکشم! از درد،

فریاد می کشیدم. در کوبیده شد.

- آلوین؟ آلوین خوبی؟

کلمه ایی نمی تونستم بگم. از درد به خودم می پیچیدم. حالم بد بود. دویدم سمت دست شویی و سریع در توالت فرنگی رو

باز کردم و تا جایی که می شد، بالال آوردم. صدای بچه ها و

ترسشون، ترسم رو چند برابر کرده بود، ولی کاری نمی تونستم بکنم.

آنا- آلوینی؟ داداشیم ...

گریه ش گرفت.

نگران نباشی ها داداشم، باشه؟ خوب می شی داداشی. سرم گیج می رفت. همون جا نشستم. سرم رو گرفته بودم و

فقط داد می زدم. از درد داشتم می مردم. آراد بلندم کرد و

گذاشتم روی تخت. دردم هر دقیقه، بیش تر می شد. سامان

به دکترم زنگ زده بود. به شدت عرق کرده بودم؛ روتختی

خیس شده بود!

...

..

( ساعت سه ظهر )

چشم هام رو باز کردم. دردم کم شده بود. سروم بالای سرم

اولین چیزی بود که به چشم میومد. دست راستم گرم شده

بود؛ نگاه کردم.. سامان دستم رو گرفته بود و خوابش برده بود.

آنا هم دستش روی شونه ی سامان بود و اون هم خوابش برده

بود. آراد نبود. دستم رو از دست سامان کشیدم و با سروم بلند  
کردم و رفتم توی پذیرایی، تا شاید آراد رو پیدا می کردم.  
صداش نظرم رو جلب کرد؛ با بغض و آروم می خوند. کنار  
استخر نشسته بود و به درخت بچگی هامون نگاه می کرد:

یه روزی می رسیم ، به قُله

یه روزی می رسیم ، به کُش

یه روزی می رسیم ، اون جا که دیگه داداشا نرن

هی نگی می رسیم ، اون بال ها به هم

یه روزی می رسیم

یه رفیق داشتم من و داداش نزدیک تر

همش از آرزو هام، باهانش حرف می زدم

چند وقت که تو خونشون زندانی بود

می رفتم پیشش، بدیم زبازی گوش بهش

گفتم می خوام بشم مثل سیجل

گفت باور بکن که برسی مرد الن

سیجل شده خُب داش سیاوش

ولی اون رفیقم دیگه پیش ما مثل که نیست، نه

اسیر شهر شد و قلبش شب کند زور لب خط باشم

اراده بکنیم به آن همه نباشن

بعد دیدم صخره ی لب پرتگاهشم

من دیدم علت همه درداشم

( صدای آراد، هر لحظه غمگین تر می شد )

به قول حاجی تهشم که همه بلدین

رفت زیر خاک و موندش غمِ ابدیش

از اون وره پرده هم که آگه خبری

کسی داره بگه، ای نور ما همه

هولیم

اون شب به جای اون می شد من باشم

فرشته ها نمی دونم چی شد، رحم داشتن

شاید خواستن بمونم و ق

صشو بگم

آخه کلمه ها نمی گیرن حسمو به کم

یه روزی می رسیم ، به فله

یه روزی می رسیم ، به گُیش

یه روزی می رسیم، اونجا که دیگه داداشا نرن،

هی نگی می رسیم ، اون بال ها به هم

یه روزی می رسیم ، به روزی می رسیم دَاش

می گی می رم، می گم نه نمی تونی تو

مگه تو این دنیا، چقدر ما می مونیم رو اوج

می گم آگه بری، بگو منم باهات میام  
تو اتوبان. جهنم، توی راه بگیرم تو رو باز تو بغلم  
بگم رفیق، کی شده رو سفید؟

پاشو بریم پیش خانم دکترمون

می گن چندتا جدید آورده بکنیم دوباره پُر دورمون  
مثل ایام قدیم که عیاش بودیم  
می شد پخش، باز همین پوال هر جا رو میز  
دنیا زشت و ما نقاش بودیم

هرجوره داشی ماها کل باش زوری  
نمی خوای هم برم سره کمد  
یه بیست سالش رو بیارم بریم برا یه بطر  
خودمون کج ولی لیوانا صاف باشن  
دو تا آدمی که شبو می خوان و الو باشن

جون. من دیگه بعدی نباش  
تو که دیدی پری جون

چقدر اشک ریخت براش  
واسه زندگی وقت کمه ، مُ رُدن زیاد  
بدون بعدیش بره، دیگه عمرا بیاد  
داستانامون انقدر کثیفن  
تو بری، بکنم برا کی تعریف من؟  
جدی گرفتی، بی خودی ولش

یه روزی با هم می ریم، جهنمو می کنیم بهشت



یه روزی می رسیم ، می رسیم  
یه روزی می رسیم ، یه روزی می رسیم  
قدیما همه دوره هم بودیم  
ولی الآن دونه دونه دارن می رن

ث علی روان

م-

باباش گفت نامردی، ازش نگی برام  
گفتم بهش می گفتیم علی مرام ما  
همین چند روز پیش زنگ زده بود  
مامانش سر خاک بیچاره هنگ کرده بود  
یا داداشم نوید که دامادیشو ندید

خنده هاش با منه به یادشم عجیب

تلفات داده ده بار تیم  
خیلی درد کشید، ولی بود یه مرد آرمین  
می کنه منو این افکار گیج

آره مسیره زندگیمون بد مارپیچه  
نه حسام باهاتش زدم دو دور حرف  
خیلی مشتتی بود، آخرش رو موتور رفت، حیف!  
می گن اون لحظه، چیزی نفهمید

حیف شد آخرش با هم یه دیزی نزدیم  
رفیقا دورم کم، مثل گل پَر پَر

واسه همینه منم چند سالیه

شل کردم

نه می کنم دیگه رول هر شب

به یاد گذشته ام دنبال دور برگردونم

همین الان بدو تلفنو وردار

با رفیقت کینه ای هست

ولش کن و حرف باهاتش بزن

می دونم شده این حرفا کلیشه

ولی یادت نره نمی دونی فردا چی می شه

یه روزی می رسیم، آره می رسیم به هم

می بینی تکمیل تیم من

یه روزی می رسیم ، وقتی رفیقت می ره زیر قبر

قبل این که بشه پیرمرد

یه روزی می رسیم ، آره می رسیم به هم

می رسیم به هم

یه روزی می رسیم ، می رسیم کل

چیزایی که دوست داشتیم نوک قلعه

یه روزی می رسیم ، می رسیم

یه روزی می رسیم ، یه روزی می رسیم

آراد؟ از جاش پرید و پشتش رو کرد به من که گریه ش رو نبینم.

آراد- خوبی؟

برگرد. آراد- چرا؟

بهت می گم برگرد. برگشت؛ چشم هاش، قرمز بود! به قطره اشک از کنار چشمش

افتاد.

حاجی چته؟

آراد- آلوین؟

- جانم؟

آراد- دادا نزو، آگه بری باهات میام؟ هر جا بری میام.. جهنم رو

باهات می کنم بهشت.

لبخدی زدم و گفتم:

باهم می ریم، جهنم رو می کنیم بهشت. آراد- می ریم داداش.

بغلش کردم.

من تا گور تو رو نکنم، نمی میرم. آراد- عاشقتم داداشی، داداشی پیر بشی.

از کارهایی که کرده بودم، خجالت زده بودم. اخالقم توی این

چند روز، خیلی بد بود. این سه تا هم که دل نازک! آراد خیلی

سعی می کرد توی هر شرایطی قوی باشه ولی من هنوز نمرده

این جور گریه می کنه و فشارم می ده.

دستم رو گذاشتم روی کمرش و فشارش دادم به خودم که

صدایی نظرمون رو جلب کرد.

سامان- ای وای! آنا جون، کجایی که شوهرم رو بردن.

آنا- همین جام پریش جون، دارم می بینم؛ دارن الو می ترکونن.

آراد خودش رو ازم جدا کرد و گفت:

آراد- پریشی، کجایی عجم؟ به من پیشنهاد داد.  
زدیم زیر خنده. سامان اومد سمتم:  
- چطوری داداش؟

درد داشتیم، ولی دیگه عادت کردم:

خوبم. سامان- آلوین، خودت که می دونی ما چهارتا کنار هم حالمون خوبه، حال خوبمون رو بهم نزن داداش .  
لبخند زد.

آنا- اه اه! سو سوال، بیاین بشینین غذا بخوریم .

..

سر نهار همه ساکت بودن. ذهن همشون مشغول بود. سامان همش با غذاش بازی می کرد، آراد هم که زیر چشمی به من نگاه می کرد. همشون نگران بودن؛ از چهره های مشوششون

معلوم بود. نهار که تموم شد رفتم توی پذیرایی، ده دقیقه بعد

بچه ها هم او مدن. مثل همیشه بعد از نهار به فیلم گذاشتن  
توی دستگاہ؛ آراد خواست پلی کنه که دیگه صبرم تموم شد:

خب بگین میشنوم من بچه نیستم شما ها رو هم خوب

میشناسم پس فکر نکنین من خرم بگین ببینم چی بهتون گفته  
آنا پر استرس گفت:

به جون سامان، هیچی نگفته. سامان هم گفت:

آره به جون من . بس کنین، حوصله شوخی ندارم. بلند شدم، پرده ها رو کشیدم و گفتم:

- بچه ها گذشته رو یادتونه، می دونید من کی هستم؛ خوب

من رو می شناسید. بدون شما ها به هیچ جا نمی رسیدم، من

با شما، شدم اینی که الان هستم. من شما رو خیلی دوست

دارم. خودتون هم که می دونین من خانواده ای ندارم؛ به پدر  
داشتم که با به زن که به پسر هم سن من داشت ازدواج کرده و  
من رو مثل سگ انداخت بیرون. مادرم رو هجده ساله ندیدم،

نمی دونم کجاست. تو کل دنیا فقط شما رو دارم.

- الوین .

بس کن آنا، بذار حرفم رو بزخم؛ آگه الان این جام و نرفتم از دکتر بپرسم، واسه اینه که می خوام شما بهم بگید.. شما بهم  
بگین که کی به کیه عوضیا! جریان چیه؟ بهم بگین دیگه ...

گریه م گرفت:

آشغال من می خوام روزهای آخر با شما باشم، با بهترین دوست هام.

آراد- بس کن دیگه الوین، قرار نیست بمیری.

آنا - دکتريت گفته بايد عمل کنی.

سامان- ولی خودتی و خدات و دعای ما.

آراد – آلوین، ببین من رو، تو زنده می مونی، اجازه ی مردن هم

نداری! این اجباره، گفتم که بدونی؛ الن هم می تونی خیلی

عادی زندگی کنی، یه روز می ری توی اتاق عمل، عمل می کنی

و میای بیرون.. همین و بس .

اگه رفتم و بر نگشتم می خوام که ...آراد – برمی گردی.

- اما اگه ...

آنا- اما نداریم، تو آلوینی، کسی که خیلی چیزهای سخت تر از

مریضی رو پشت سر گذاشته .

داد زدم:

بذارین حرفم رو بزnm! اگه رفتم و نیومدم، حق ندارین زیاد

تاراحت شین؛ همین و بس!

...

کلی منتظرش بودم که بالخره اومد. خسته بود. پشت صندوق

نشست، نمی دونم چرا شب ها همش میاد این جا، مشتری که

ندارن. از پشت شیشه، نگاهش می کردم. یه سری برگه

دستش بود؛ یک ساعتی داشت برگه ها رو زیر و رو می کرد که

خوابش برد. آروم رفتم توی مغازه. خواب بود. دوتا قهوه

برداشتم، کوبوندم روی میز و بلند گفتم: - این ها رو می برم.

یهو پرید و بلند گفت:

- بله؟

نگاش کردم. و ایستادم تا یادش بیاد. یهو گفت:

- ار! شمایی؟!!

لبخند زد و گفت:

- انتخاب خوبیه، قهوه خیلی بهتر از الکه!

خجالت کشیدم و دستم رو کردم توی موهام. جلوش جز لبخند  
زدن چیز دیگه ای بلد نیستم. کارت رو با رسید داد بهم، یکی از

قهوه ها رو برداشتم و اومدم برم که داد زد:

بیخشید، این رو جا گذاشتین. وای! حال چی بگم؟!!

اون واسه شماست، می تونی بخوریش تا بیدار بمونید. لبخند زد و من هم زدم بیرون. دم در منتظر بودم که

شاید کمی زود تر بیاد بیرون، تا شام دعوتش کنم. تازه داشتم  
به خواستم نزدیک می شدم که صدای دوربین های عکاسی بلند  
شد! هر طرف رو نگاه می کردم یکی داشت عکس می گرفت.  
نور شدید فلش، سردردم رو به قدر زیاد می کرد که اعصاب

برام نمی موند. نفسم تنگ شده بود.

آقای پارسا، می شه راجب بیماریتون بگین؟ آقای پارسا، چرا دیگه در رسانه ها ظاهر نشدین؟ آقای پارسا، چرا صفحاتتون  
غیرفعاله؟ راهم رو کشیدم و رفتم و جوابی به هیچ یک از سوال ها ندادم.

دنبالم میومدن! یه اس ام اس به آراد دادم:

(آراد جی پی اسم روشنه از نقشه پیدام کن، بیا دنبالم)

به دقیقه نکشید که اومد و در ماشین رو باز کرد.

- بپر بال .

سوار شدم و لحظه ی آخر به دیانا نگاه کردم. داشت با لبخند و

تعجب، با من بای بای می کرد. خندیدم و بای بای کردم.

- چیه؟

چی چیه؟ اون دختره کیه؟ دختر؟! باشه بابا باشه، من هم خر .. حال چرا این جور فرار می کردی؟

فلش دوربین ها عصبیم می کنه . الین خوبی؟ آره، تو چقدر زود اومدی؟! من باشگاه بودم، باشگاه تا این جا هم که راهی نیست.  
- آها .

کجا بریم ؟ بریم رستوران، خیلی وقته نرفتم.

نه، دکترت گفته جاهای شلوغ نری، غذای چرب هم نخوری. الین اگه بریم، من تو رو می شناسم، تا استیک نخوری بر نمی

گرددی.

- آه !

راستی سامان گفت بهت بگم، کل برنامه هات بهم ریخته؛ امروز فیلم برداری داشتی که نرفتی، می گه کارگردان مثل چی

ازت عصبانیه .



بره به جهنم . گفته می خواد، قرار دادش با تو رو کنسل کنه . به جهنم ! تو که خیلی این فیلم جدید رو دوست داشتی ؟ اللن چیز دیگه ای رو دوست دارم . چقدر مرموز شدی!..

از اون روز، یک هفته گذشته و امروز وقت دکتر دارم. اراد و آنا یه دو روزی هست، به خاطر مشکلات خانوادگیشون رفتن

آلمان. سامان چشم ازم بر نداشته. توی این دو روز، همش بهم

سوپ داده؛ خداییش، دست پختش هم خوبه. روی کاناپه بودم که از اتاقش داد زد:

آلوین؟ آلوین؟ ها؟ بپوش، بریم.- کجا؟

پیش دکترا . نمی خواد. کوفت و نمی خواد! اراد از آلمان پیام داده، یادت نره ببریش دکترا !  
من بیمارستان بیا نیستم . بیمارستان نمی ریم . پس چی؟ می ریم مجتمع پزشکی، اون جا کسی مزاحم نمی شه . باشه یه جین مشکی و یه پیرهن چهار خونه ی قرمز در آوردم و کاله

چهار خونه رو سر کردم و یه ماسک چهار خونه قرمز که از دبی

برام یکی از طرفدار ها فرستاده بود رو گذاشتم روی صورتم و زنجیرم رو انداختم.

- بریم .

اوکی!..

من- سالم .

سامان- سالم .

دکتر- سالم، خوش اومدین؛ به به آقا آلوین، چه خیرا؟ خوبین؟

مرسی، خوبم .سامان- دروغ می گه دکتر !

بهش اخم کردم ولی از رو نرفت و گفت:

صبح ها همش بالال میاره، سردردش همیشگی شده، چند بار نفسش بند اومده، بد غذا شده، اخمو هم شده !  
خودت توضیح بده ببینم، کجای سرت همش درد داره؟ سمت چپ، این جا . - خب بذار ببینم، عکس جدید گرفتی؟

همین الان بردمش، این هم عکسش . ببینم .

..

اخم دکتر داد می زد رو به موتم. استرسم خیلی زیاد بود! نمی

دونم چرا ولی همش توی دلم اسم دیانا رو می گفتم.

خب، به خبر خوب دارم و یه خبر بد، کدومش رو اول بگم؟من- بد !

سامان- خوب !

باشه، باشه، چرا داد می زنین؟ خب، ببینین آقا الوین، خبرخوب اینه که شما زود عمل می شی.

سامان خوشحال گفت: - آخ جون! داداشی خوب می شی .

صبر کنید، صبر کنید، خبر بدم هم اینه که نمی تونم بگم صدر صدر سالم بیرون میای .

- یعنی چی دکتر؟!!

تومور نه تنها با دارو کوچیک نشده، بلکه داره به بخش حافظه هم آسیب می زنه و بزرگ و بزرگ تر می شه. چند هفته

پیش بهت گفتم هشت یا هفت ماه دیگه می مونی ولی با این

پیشرفت سریع تومور، زیاد بخوای زنده بمونی سه ماهه؛ باید

خوب فکر کنی، مرحله خیلی پیشرفته ست. آخر این هفته،

پروفسور سمیعی به ایران میاد، باهاشون صحبت می کنم که

در چندماه آینده، عملت کنن. خوب روش فکر کن؛ شاید از زیر تیغ جراحی، زنده بیرون نیای؛ همه چیز دست خداست.

سامان- یعنی چی؟!

- قبوله .

سامان- حالت خوبه؟

به نشانه ی مثبت، سرم رو بال پابین کردم.

سامان- فیلم برداری امروز رو هم کنسل کنم؟

آره . راستی دیروز علی زنگ زد . کدوم علی؟ علی ضیا . حالت رو پرسید، بیچاره خیلی نگران بود؛ تو خبرنگاری، وقتی بهوش شدی، همه بچه های عوامل شبکه یک

اومدن بیمارستان .

چرا الان می گی ؟ یادم رفته بود .- آراد و آنا کی میان؟

چی؟ بامن بهت خوش نمی گذره؟ نه، این چه فکریه؟

پس چی؟- دوست دارم قبل از مرگم، با هم باشیم.

ناراحت شدنش رو با یه اخم خیلی تلخ نشونم داد. زیونم بند

اومد. به بیرون نگاه می کردم که ...

- ا. ! ایستا، ایستا !

چیه؟ چیه؟ چی شده؟- وایستا دیگه .

زد روی ترمز . سریع پیاده شدم. لباسم رو مرتب کردم و رفتم

سمتش:

سالم، خوبین؟( دینا )

تو حال و هوای خودم بودم که یهو یکی پرید جلوم .

سالم، خوبین؟بی اراده لبخند زدم.

سالم! شماین؟!یکم دست دست کرد و یهو گفت:

یه کافی شاپ بزرگ توی ونک هست، به نام کلبه ی عشق؛فردا صبحانه، اون جا و مهمون من .

به چه مناسبت؟- همین جوری .

باشه، چرا که نه .لبخند زد و گفت: منتظرم .

دارا؟ داداشی؟ بله؟- بیا .

ها ؟ من می خوام با اون آقاهه.. آلوین پارسا که دیدی، برم کافه برای چی ؟- نمی دونم، دعوتم کرده .

برو ولی مراقب خودت باش؛ فکر نکنی بی دلیل می گم بری ها، برو اون جا خودت رو بهش معرفی کن، بهش بگو بازیگری

و اینا.. خدا رو چه دیدی؟ یهو تو هم می شی بازیگر معروف!

والل !

- باشه .

زود بیای ها . باشه، مرسی داداشی.

داداش بزرگ داشتن هم در دسر داره ها اه اه اه حیف بابا رفته  
سفر کاری وگرنه عمرم از این بچه سوسول اجازه میگرفتم

رفتم جلوی آینه. زیاد آرایش پسند نیستم ولی خب، دروغ

نگفته باشم، یکم به خودم رسیدم. ساعت هشت شده بود که  
تاکسی گرفتم و رفتم ونک. وای! چقدر ونک بزرگ شده! خیلی  
وقته ونک نیومده بودم. وای چه آپارتمان هایی!

- رسیدیم دخترم .

پول رو پرداخت کردم و پیاده شدم. وای! این دیگه چیه؟!  
چیزی که جلوم بود، واقعاً عجیب می زد! به کافی شاپ  
دوطبقه که همش چوب بود. وای چقدر آرامش بخش بود. به  
در نرسیده بودم که در رو برام باز کردن. خجالت زده بودم. وا!

این جا چقدر خلوته!

سالم، خوش اومدین؛ خانم رفیع؟ سالم، بله، خودم هستم. لبخند زد و گفت:  
- همراهیتون می کنم.

یه جای خیلی دنج که پنجرش رو به شهر بود. منظره ی خیلی  
خوبی داشت؛ دست هام رو زیر چوئم گذاشتم.

( آلوین )

وارد شدم. استرس داشتم. اصلاً حواسش نبود. رفتم جلو و

دسته گل رز ژولیتی که خریده بودم رو جلوش گرفتم:

س. سالم لبخند زد و گفت:.

- وای! مرسی، سالم .

بی مقدمه و خیلی خودمونی گفت:

رز ژولیت رو از کجا گیر آوردین؟! وای! این عالیه، من کل تهران رو گشتم و آخر پیدا نکردم.  
لبخند زد. به لحظه یاد بدبختی که دیروز کشیدم افتادم و  
گفتم:

نه، همچین هم کمیاب نیست. وای! چه دروغی! یه اکیپ ده نفره رو فرستادم تا بالخره چهار  
شاخه پیدا کردن و شد به دسته گل!  
خواست چیزی بگه که خانم حسینی اومد و گفت:  
- چی میل دارید؟

دستم رو به سمت دیانا حرکت دادم؛ حسینی خودش فهمید و

گفت:

نگفتید؟ دیانا هم خیلی ریلکس، همون جور که خیره به گل ها شده

بود، گفت:

یه میلک شیک نوتال! همین؟- بله .

خانم حسینی رفت. دیانا متعجب پرسید:

شما سفارش ندادین؟ خندیدم و گفتم:

من قبال زیاد این جا میومدم و این جایی که الان نشستم، تنهامی نشستم.

گیج بود، بیهو گفت:

این جا خیلی قشنگه، ولی چرا انقدر سوت و کوره؟ وای! بهش بگم از دیروز بچه ها دارن می شورن می سابن و هیچ مشتری نگرفتن؟! اه !  
- نمی دونم .

آها! راستی، کاری با من داشتید ؟ خب راسد .. راست .. راستش ...

گیج شدم! چی بگم؟ چی کار کنم؟ وای! منتظره ادامه بدم. وای  
خدا! عجب غلطی کردم، خودت یه جور جمعش کن. همون

لحظه، خانم حسینی اومد.

- بفرمایید .

نفس راحتی کشیدم؛ تشکر کردم و دیانا هم تشکر کرد.

مشغول خوردن شدیم که گفت:

- داشتین چیزی می گفتین .

وای! الی چی کار کنم؟ سرم رو تاب دادم، شاید یه چیزی پیدا

می کردم.. آها! دیدم.

راستش، می خواستم بگم چقدر هوای امروز خوبه. وای! این چی بود گفتم، گندت بززن!

بله خیلی خوبه، آقای پارسا راستش می خواستم کمک کنین. از خدا خواسته گفتم:

بفرمایید. می شه یه کاری کنین یه نقش بهم بدن؟ مگه شما بازیگرید؟- بله .

بله، چرا که نه؟ معرفیتون می کنم، ببینم چی می شه .

مرسی .- خواهش می کنم.

راستی، برام سوال شده بود، دقیقاً چرا دعوتم کردین؟ وای! دوباره این سوال رو پرسید. چی بگم؟ حرف دکتر توی گوشم پیچید (شاید از زیر تیغ جراحی زنده بیرون نیای، همه چیز دست خداست) یه لحظه بهش خیره شدم؛ داشت گل ها رو نگاه می کرد و لبخند می زد.

چهرش قابل توصیف نبود. چقدر یه آدم می تونه معصوم باشه! خواستم بهش بگم، خیلی بهویی، خیلی راحت، من که ممکنه تا چند ماه دیگه بمیرم، دوست دارم روزهای آخر رو خوش باشم و خوشی واقعی اینه که کنار کسی باشی که که..

که دوستش داری! آره، من دوست دارم دینا، دوستت دارم. چیزی شده؟ نه، چطور؟- آخه خیره شده بودین به گل ها.

چرا روی زبونم نمیداد این کلمه ی کوتاه؟ چرا روی زبونم نمیداد؟

ای خدا!

آخر نگفتین چرا دعوتم کردین!

وای! این دختره تا جوابش رو ندم، بی خیال نمی شه .  
- بار اول که دیدمتون، چهرتون رو به عنوان یه بازیگر

پسندیدم. دعوتتون کردم که بهتون بگم دوست دارم در  
سینمایی بعدی باهم کار کنیم.

عجب دروغی! کاش کی می تونستم به جای "به عنوان یه  
بازیگر پسندیدم" بگم "به عنوان کسی که لیاقت دوست داشتن

داره" وای کاش می شد به جای "دعوتتون کردم که بهتون بگم  
دوست دارم در سینمایی بعدی باهم کار کنیم" بگم "دعوتتون



کردم که بهتون بگم دوست دارم" وای بر من که همین چند  
کلمه رو هم نمی تونستم بگم!  
وای چه عالی! باشه قبوله چی؟

هم بازی شدنمون!" هم بازی شدنمون" چه جمله ی قشنگی! ولی من بازی زندگی  
رو می گم و اون ... .

- آقای پارسا، مرسی که به من لطف داشتید؛ بابت همه چیز

ممنون. این گل ها هم خیلی زیبا هستن، با تمام وجود ممنونم  
و این که امروز اجرا دارم و باید زود برم، ببخشید.

آره خودشه پسر، اون جا بهش می گم .  
- می رسونمتون.

نه، زحمتتون می شه . نه، امروز وقتم آزاده، با من بیاین. خدایا خودت کمک کن.  
ماشین رو روشن کردم. شیشه ها بالال بود. کولر رو زدم. سکوتی

که حاکم بود، به اندازه ای چرت بود که دوست داشتم خودم رو

از ماشین پرت کنم بیرون!  
بذارین به آهنگ بذارم. دیانا. آره، خوبه .  
آهنگ رو زدم روی پلی و آهنگ پخش شد:

چقد تورو دوست دارم نمی شه باورم

از اون روزی که دیدمت نمی ری از سرم  
آرزوم اینه که بیار دیگه تو نگاه کنی تو چشمام  
آرزوم اینه که بمونی تا آخرش تو باهام  
دیگه غمی ندارم دوست دارم تو رو

بیا تمومه عمرمو پیشم بمون نرو

(ترانه آهنگ آرزو از مرتضی پاشایی)

این روزا داره قلب من فقط میزنه واسه تو  
میمیرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو  
دوست دارم تورو  
دوست دارم تورو  
دوست دارم تورو  
دیگه غمی ندارم دوست دارم تو رو

بیا تمومه عمرمو پیشم بمون نرو

وای چه گندی زدم! این همه آهنگ، چرا این پلی شد؟ آخ الین  
چه جوری نگاش کنم؛ از خجالت ذوب می شم! بی چاره  
دختره، خجالت کشیده بود.  
این خوب نیست، لطفا بزنین آهنگ بعدی. زودی گفت:

باشه. تو که باشی زندگی رو به راه همه چی خوبه آره  
ضربانه قلبم رو تکراره تو رو داشتن چه حسه خوبی داره دوباره  
میگوبه تو سینه این دله دیوونه

یه صدای خسته و آروم دمه گوشم میگه دوست دارم خانوم

دوباره

منو و تو زیر بارون عاشقونه با هم میرقصیمو بازم میگیم از فردا  
از فردامون

دوباره حسه خوب دستات گرمی نگاهت چه خوبه حرفات  
ما میتونیم همو از دست ندیم فقط باید سمت هر کس نریم

هر کسی نداره حالمونو احساسمونو تا تهش  
می مونیم با هم پس اون چشات دیوونه کنندست

(شعر آهنگ امیرحسین نامدار دوباره)

میکوبه تو سینه این دله دیوونه دستای تو توو دستامه  
میکوبه تو سینه وقتی که میبینه چشمامت خیره تو چشمامه  
یه صدای خسته و آرام دمه گوشم میگه دوست دارم خانوم  
میکوبه تو سینه این دله دیوونه دستای تو توو دستامه

میکوبه تو سینه وقتی که میبینه چشمامت خیره تو چشمامه  
دوباره  
یه صدای خسته و آرام دمه گوشم میگه دوست دارم خانوم  
دوباره

منو و تو زیر بارون عاشقونه با هم میرقصیمو بازم میگیم از فردا  
از فردامون

تو که باشی زندگی رو به راهه همه چی خوبه آره ضربانه

وای! بدتر شد که خدایا! این آهنگ ها کجا بودن؟ من که از این  
چیزها نداشتم.

- رسیدیم.

آها! بله، بله، خدایا دمت گرم! راحتم کردی! پارک کردم. پیاده شد و پیاده شدم.

آقای پارسا، ممنون. خواهش می‌کنم. میان تماشای برنامه؟! بله، چرا که نه؟!...

...

افتاد روی زمین.

شاهرخ- تو آگه من رو ترک کنی، من می‌میرم لعنتی!

یلدا- من دیگه نمی‌تونم، دیگه با تو بودن برام نشدنی شده؛

من می‌رم .

( آرمین: نرو، نرو، تو رو قرآن، من و این بچه رو تنها نذار .

هانیه: دیگه نمی‌تونم، دیگه تحملت برام سخته آرمین )

یلدا رفت. شاهرخ افسرده گوشه ای نشسته بود.

شاهرخ - الو؟

یلدا- دیگه بهم زنگ نزن.

شاهرخ- قطع نکن عشقم، قطع نکن، فقط.. فقط می‌خواستم

بهت بگم، خداحافظ تا ابد!

یلدا- چی میگی تو دیونه؟

شاهرخ تیغ رو روی رگش کشید و افتاد. لحظه آخر، با بغض

گفت:

شاهرخ- دوست دارم یلدای من!

( آرمین- هانیه، برو ببین چه جوری خودم و این بچه رو می  
کشم. هانیه- تو جرعت خودکشی و دل این که بچت رو بکشی  
نداری، جمع کن خودت رو )

سرم رو توی دست هام گرفتم.

حرفاشون تو گوشم می پیچید: - مامانت تو رو نمی  
خواست..

- یارو بچه طاقه..

- باهات بازی نکنین،

مامان و باباش آدمای خوبی نیستن.. - نرو نزدیکش، شنیدم

باباش قلاچاقچه..

نفس کم آورده بودم. کنترل بغضم رو نداشتم. سریع شمارش  
رو گرفتم.

الو؟ سامان؟ سامان-الو؟ چرا صدات این جوریه؟

جی پی اس روشنه، از روی نقشه پیدام کن، بیا دنبالم، الان بیا، بدو .

قطع کردم و زدم بیرون. نفسم بند اومده بود. حالم خیلی بد

بود. دست و پام به شدت لرزش داشت. نه، نه، نه.. نمی خوام

بشنوم، نه.. چهره ی همشون جلوی چشم هام بود. چهره همه

ی اون هایی که ازم فرار می کردن و می زدنم و پرتم می کردن.

چهره ی همشون جلوی چشم هام بود. به یه ماشین تکیه دادم.

سرم گیج می رفت.

دستم گرفته شد و روی صندلی های عقب ماشین خوابوندم.  
به زور نفس می کشیدم. دو تا قرص در آورد و گذاشت توی  
دهنم .

...

توی یه جای تاریک بودم، خیلی تاریک. فکر می کردم تنهام،

ولی پسر بچه ای که کنار در بود، نظرم رو جلب کرد. زن وارد

شد. بد می خندید! دستش رو بال برد و روی گونه های نحیف  
بچه فرود آورد!

تیزی انگشترش، خونی شد. گونه بچه زخم شده بود. قطرات  
خونی که روی اسباب بازی هاش می ریخت، هر لحظه تیره تر  
می شد و هر قطره به اندازه ی کوهی درد برای بچه بود!

..

چشم هام رو باز کردم. باز هم سروم بالای سرم بود. هه چقدر  
خنده دار! جدیداً سر و کارم همش با سرومه .

به به آقای پارسا! چه خبر؟ یه بادی از ما کردین؟ خواستم بشینم که گفت:

- بشینی نه من نه تو !

هنوز هم شوخ بود. هنوز هم همون چهره ی مهربان رو داشت.

سالم دکتر جون. دکتر- آلوین چقدر عوض شدی پسر! چقدر آقا شدی، قبال تا من رو می دیدی، عین وحشی ها فحتم می دادی.  
- ا. ! دکتر، مسخره می کنی؟

وای که این مرد چقدر بامزست.

دکتر- خب، سرومت تموم شد؛ بیا برات درش بیارم.

بلدم. دکتر- بایدم بلد باشی، از بس سروم زدی، دست هات تیکه

تیکه شده، نمی دونم چرا بهت هی فیلم اکشن می دن؟ توی

سوسول رو چه به اکشن!

لبخند زد. لبخند زد و کمک کرد روی صندلی اتاقتش نشستم.

نور رو تنظیم کرد و در رو بست. سکوت، اتاق رو فرا گرفته بود.

آرامش پیدا کرده بودم. رفت پشت میزش:

- می شنوم آلوین .

سرم رو انداختم پایین و خواستم شروع کنم که گفت:

سرت بالال باشه. سرم رو بالال بردم و گفتم براش. از همه چیز، از جریان، از

دیانا، از نتونستنم، از این که دوباره کابوسم شروع شده، از

همه چیز، حتی از عملم و خیلی چیزهای دیگه.

بعد از اتمام حرف هام، با آرامش همیشگی که داشت، گفت:

استرس، همش استرسه عزیزکم. آلوین جان، چیزهایی که گفتمی، برام تازگی داشت. به جز کابوسی که دیدی، همش

جدید بود. همش! این یعنی به مرحله جدیدی توی زندگی تو

آغاز شده. خب، ناگفته نماند که تومورت هم روی این موضوع،

تاثیر فراوانی داشته ولی می خوام بهت بگم که اگه به کوچولوی  
دیگه، فقط به کوچولو، آرامشت رو بیش تر کنی، درمانت به

اتمام می رسه.

دکتر، شما خودت چهار سال پیش نگفتی تمومه و دیگه قرص مصرف نکن، خوب خوبی؟  
دکتر - آلوین، اون موقع خوب بودی اما الان دوباره ظاهر شده.  
الان دوباره برگشته؛ دوست داری دوباره اون همه کابوس رو

تحمل کنی؟

- نه، معلومه که نه .

از قرص هایی که قبالاً مصرف می کردی فقط یکی رو برات نوشتم و دادم سامان بره به دکترت بگه ببینه مشکلی نداره،  
مصرف کنی یا نه. اصلاً نگران هیچی نباش، همه چیز درست  
می شه. بهت قول می دم به جراحی ساده می کنی و میای  
بیرون؛ همین. یادت که نرفته تو کی هستی؟ یادت باشه که کار  
های سخت تر از این ها رو انجام دادی. دیدم که می گم. من  
رو خوب می شناسی، هیچ وقت امید الکی به هیچ کس نمی

دم.



آقای پارسا ! اون دختر کیه؟! آقای پارسا ؟ آلوین ؟ آیا این ماجرا حقیقت داره؟!- لطفاً جواب بدید .

صداشون اعصابم رو خرد می کرد، داد زدم:

سامان، یه جوری جمعش کن .سامان که داشت در و پنجره ها رو قفل می کرد، داد زد:

این چه گندی بود زدی آخه! آه!زنگ زدم به آراد.

الو آراد، داداش کجایی؟ تهرانم، تازه رسیدم . خونه نیا . چرا؟! بابا اینا حمله کردن به خونمون، از در پریدن اومدن، الان جلوی در ورودی جمع شدن!

شما چی گفتین؟

هیچی . خاک بر سرتون!- چرا؟!!

گوش کن ببین چی می گم ... .. باشه.رفتم نقشه ی آراد رو به سامان گفتم، سامان هم گفت فکر

خوبیه. رفتم و لباس عوض کردم و موهام رو درست کردم؛ در

رو باز کردم:

- سالم، من، آلوین پارسا به تمامی سوالت شما فردا ساعت

هشت شب در یک کنفرانس خبری پاسخ می دم؛ حال لطفاً

برید بیرون .

در رو بستم و نفس راحتی کشیدم. به ساعت نکشید که

همشون رفتن. گوشیم زنگ خورد.

بله؟صدای مرد، خیلی متین و مردانه بود:

سالم، آقای پارسا؟- بله، بفرمایید.

منشی دکتر سمیعی هستم.

وای! همین رو کم داشتم!

- بله، بفرمایید؟

دکتر گفتن که ده جوالی عملتون می کنن، ولی قبلش نیاز به معاینه اساسی دارید.

می شه با مدیر برنامه هام هماهنگ کنید؟ آه! بله، بله. خدانگهدار. خدانگهدار. صبح شده بود. روی فرم نبودم؟ امروز حالم خیلی بد بود.

کابوسی ندیدم. به زور قرص خوابیدم و بدنم کوفته بود.

بیدار که شدم، صدای آنا توی گوشم پیچید:

آنا- برم بیدارش کنم؟

سامان - نه، به زور خوابید.

آراد - سامان یه پنج روز تنهاتون گذاشتم، ببین چه گند هایی

بال آوردین.

سامان- اصلاً چرا انقدر عجله عجله ایی رفتین؟

AG kswagen Vol آنا- مگه نمی دونی؟ آراد الی یکی از سهام دارای

ت

شرکته، شرک.

سامان- چطور؟

آراد- بابا بزرگش نکن، بابا سه تا سهم برام خرید، همین.

آنا- خب این ها رو بی خیال، آلوین و خودت چطورین؟

توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بودم، بلند گفتم:

- من که همچین یه نموره خوبم.

آراد - به! سالم آقای حاشیه ساز، فکر نمی کردم یه روز بری

توی لیست پربازدیدهای گوگل.

سر میز نشستم و باهانش دست دادم، با آنا هم دست دادم و

گفتم:

بابا همش چرت و پرت، نمی دونم امشب توی کنفرانس چه غلطی بکنم!

آنا - ببین، آدرس دختره رو داری؟

آره، آدرس مغازشون رو دارم. آنا - بده ش من.

- برای چی؟!

آنا- می فهمی حال .

آدرس رو بهش دادم. تا آدرس رو گرفت، بلند شد، رفت!

مشغول خوردن صبحونه شدم که سامان حال بدم رو بدتر کرد:

من به منشی دکتر سمیعی گفتم ده جوالی عملت قطعیه و توهم رضایت دادی.

بعد از کمی مکث گفتم:

- خوب کردی.

چنگال از دست آراد افتاد:

چی گفتین الٰن شما دوتا؟! چیز خاصی نیست. بلند شدم و رفتم توی اتاق. یکم فکر کردم؛ یکم که نه، خیلی

فکر کردم، ولی اصلاً یادم نمیومد کی قبول کردم عمل بشم، یا

کی خواستم سمیعی عملم کنه! هیچی یادم نمیومد، ولی دم

نزدم.

ساعت هفت و پانزده دقیقه:

کت و شلوار جدیدم رو تن کردم. دکمه سر آستین نقره ام رو تنظیم کردم و کفش هام رو پام کردم. ادکلن زدم. مدل موهام رو هم که یک ساعت قبل، آرایشگرم درست کرد.

بچه ها، من رفتم.

همشون هم زمان گفتن:

- خداحافظ.

راننده، پشت فرمون نشسته بود. پیاده شد و در رو برام باز کرد. نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

یه موزیک مالیم بذار...

بالخره رسیدیم.

عین فرش قرمز شده بود. دور تا دور راه ورودی کنفرانس رو عکاس ها پر کرده بودن. به جایی نگاه نمی کردم، تا سردردم با فالشر ها آغاز نشه. پشت میز نشستم و خبرنگار بود که ریخته بود توی سالن!

..- اکشن

سالم به همگی. من، آلوین پارسا این جا هستم، تا به تمامی شایعات پخش شده جواب بدم خواهش میکنم فالشر دوربین هاتون رو خاموش کنید و یکی یکی سوال بپرسیدو هر کس سوال با تشکر

آقای پارسا از مجله خبری ... هستم. آیا شما واقعاً قرار می‌ذارید؟

توضیح بدم یا پاسخ کوتاه بدم؟- برای این که وقت دوستان گرفته نشه، پاسخ کوتاه بدین

بهنره.

خیر، من قرار نمی‌ذارم. اولین جان، از مجله خبری ... هستم. شما سال پیش، بامجله ی خبری ما مصاحبه کردید و در مصاحبه گفتید، عاشق

گل رز ژولیت هستم و این گل رو هر جور شده گیر میارم و تنها به کسی که دوستش دارم، تقدیم می‌کنم و حال، عکسی از شما و یک خانم منتشر شده که در دست دختر، رز ژولیت بوده؛ آیا باز هم قرار گذاشتن رو رد می‌کنین؟

لبخند زد:

لطفاً توجه کنید، این موضوع رو الان به طور کلی براتون توضیح می‌دم. مدیر برنامه های من، جناب آقای سامان میالیدی برنامه ای چین، برای فیلم برداری یک سینمایی با بازیگران جدید، به کارگردانی خودشون و تهیه کنندگی من؛ قرار نبود این ماجرا به این زودی لو بره، آقای میالیدی با برادر این

خانم دوست های صمیمی هم هستند و این خانم هم بازیگر تئاتر هستند، سامان ایشون رو به من معرفی کرد و من هم قرار

دادم رو با خودم بردم تا به ایشون بدم و ایشون امضا کنن.

بعد از امضای قرارداد، من به نشانه ی سپاس، دسته گلی

بهشون هدیه دادم که از طرف دوست عزیزم، آراد احتشام فر

از آلمان برای من فرستاده شده بود، تقدیم ایشون کردم و سپس، برای دیدن نوع بازی کردن ایشون، به همراهشون به نتاثر رفتیم؛ نتاثری که ایشون نقش اصلی بودن. هیچ

گونه، تکرار می کنم، هیچ گونه اخباری که راجب رابطه ی من و ایشون هست، درست نیست و من همه رو تکذیب می کنم. همگی خسته نباشید، خدانگهدار .  
( روز قبل از کنفرانس )

سامان- بچه ها من یه نقشه ی توپ دارم، می تونیم همشون رو دور بزنیم.  
خب، بگو ببینم نقشه ت چیه؟... ..  
- آراد، این جواب می ده؟!

آره، خیلی خوبه، فقط باید با دارا و دیانا هم صحبت کنیم که حرفامون یکی بشه. آره، آره، فکر خوبیه.

...

همش نقشه سامان بود. خیلی خوب پیش رفت؛ این وسط،

فقط ساخت یه سینمایی رو افتادیم! روی کاناپه نشستیم. بچه ها رفته بودن سرکار و من، تنها بودم.

این چند روز، بدترین روز های عمرم رو پشت سر گذاشتم. روز های خیلی سختی رو تحمل کردم، خیلی سخت! خیلی ماجرا

در یک مدت کم و پشت سر هم برام پیش اومد، خیلی ماجرا. من که تازه داشتم فراموش می کردم، من که تازه داشتم از یاد می بردم، چی شد که این جور شد؟!

گوشیم زنگ خورد:

- الو؟

الو سالم آلوین، دوماه دیگه، این موقع عمل داری پسر؛ الی، وضعیتت چه جوریه؟

سالم دکتر، خوبم، بد نیستم. بیش تر توضیح بده برام. سردرد دارم ولی خیلی کم، یک یا دو بار کابوس دیدم؛ همه چی خوبه، جز ... جز ...

جز چی؟

دکتر، حافظم کند شده. بعضی وقت ها اصلاً هر چی فکر می‌کنم، یادم نمیاد چرا اون کار رو کردم یا چی گفتم یا چی

خوردم.

در این باره فقط باید تحملش کنی. باهات خیلی حرف زدم، خیلی بهم مشاوره داد و کلی امید بهم

داد.

..

یک هفته بعد:

همه چیز بد بود. همه چیز به جور عجیبی بود. حالم از همه

چیز بهم می‌خورد! داروهای قبل از عمل، حالم رو بد می

کردن. خیلی بد، خیلی خیلی بد. دیگه تحمل نداشتم!

موهام رو توی صورتم ریختم. یه دست لباس ساده پوشیدم و

یه عینک مشکی بزرگ و ماسک گذاشتم. رفتم دم مغازشون.

مشتری نداشتم؛ در رو بستم و زدم روی میز. خیره شدم توی

چشم هاش:

- با من قرار می‌داری؟

..

پنج هفته بعد:

نازم تویی، رازم تویی، هر ساز و آوازم تویی  
عشقم تویی، جانم تویی، میزبان و مهمانم تویی  
دین و ایمانم تویی، دوا و درمانم تویی

موج منم و دریا تویی؛ آن خواب و آن رویا تویی  
آدم منم، حوا تویی؛ درد منم، دوا تویی  
پاییز منم، بهار تویی، یار وفادار تویی

گریه منم، خنده تویی، امید و آینده تویی  
صاحب این خانه تویی، آن یار فرزانه تویی

حرف تویی، سخن تویی برای من دیدن تویی  
الله و نیلوفر تویی، نگین انگشتر تویی  
زیبا و دلربا تویی، باد خوش صبا تویی

کور منم، بینا تویی، اسیر منم، رها تویی

قطره منم، باران تویی، موج خروشان تویی  
مثل همیشه، عالی خوندی. لبخند زدم و لبخند زد. برام قهوه ریخت. غروب، هر لحظه  
زیباتر می شد.

آلین؟

جانم؟ یادته اولین باری که اومدیم این جا، چی بهم گفتی؟- آره، یادمه.



چی گفتی؟ آروم بر اش خوندم؛ ست مئه شونه بشم،

متاسفم آگه نشه وَاَ

متاسفم آگه نشه آقای اون خونه بشم،

غرق در گناهم و چه ساده بی صدا بشم

متاسفم نشد بگم، شاید ازت جدا بشم

من از تو خیلی دورم، هیچ وقت نمی فهمی گُجام

ن ، هیچ وقت نمی تونم بیام

منو فراموش بکُ

اینو بدون، رفتن من، بخاطر زمونه بود

چطور بگم، این دل من الیق اون خونه نبود

قید منو بزن، دیگه فک کن که یه خواب دیدی

ت چی کشیدی

متاسفم رفتنم رو ؛ می فهمم

متاسفم باید برم قسمت نبود باهم باشیم،

فک کن ازم بدت میاد، باید ازهم جدا بشیم

ست مئه شونه بشم،

متاسفم آگه نشه وَاَ

متاسفم آگه نشه آقای اون خونه بشم،

غرق در گناهم و چه ساده بی صدا بشم

متاسفم نشد بگم، چی شد ازت جدا بشم

لبخند زد:

آخر هم نفهمیدم مفهوم این شعر چیه. دیانا روزی که اومدیم اینجا رو یادته؟ آره. یادته ماشین بنزین نداشت، گوشی آنتن نمی داد و گم شده بودیم؟

آره، یادمه. یادته چقدر گشتیم و آخر، جز به نیمکت چوبی خیلی قدیمی هیچی پیدا نکردیم؟  
- آره.

دیانا، یادته این شعر رو اون موقع برات خوندم و تو هم جواب شعرم رو با شعر دادی؟

آره. - می شه برام بخونیش؟

همراهیش کردم، زمزمه وار، آرام، آرام و با لطافت:

با من بمان

بیا دل هایمان را با عشق

با عطر گل رازقی معطر سازیم

بیا از فردا بگوییم

بیا دست در دست هم از

دشت ها بگذریم

به شقایق ها بنگریم که

چگونه سرخی عشقشان به دشت جلوه داده

به مرغان عاشق که ترنم عشق سر داده اند

کنار چشمه آب بنشینیم

به سرود جاودانه اش گوش دهیم

به آن چوپان بنگریم که چگونه می نوازد

و غم دل می سراید

به آن خرگوش خسته

به بالی آن کوه برویم

تا عظمت خدا رو ببینیم

با من بمان

از کالم گرم عشق بگو

از گل های سفید صحرا که می رقصند

و نازکنان در دل دشت، خودنمایی می کنند

نه، از دیروز حرف نزن

از جدایی

از اخم ها، از نبودن

نه حرف نرنیم

با من بمان و از با من بودن حرف بزن

با من با من بمان

با من بمان

آرامش گرفتم.

دیانا، آگه روزی اومد که من نبودم... داشتم حرف می زدم، که جوابم رو داد:

نه، از دیروز حرف نزن

از جدایی

از اخم ها، از نبودن

نه، حرف نرنیم

با من بمان و از با من بودن حرف بزن

با من بمان، با من بمان

متاسفم (جلد اول) #

# فصل دوم

# سخنی از نویسنده: امیدوارم تا این جای داستان، لذت برده

باشید!

( ویرایش شده )

روزهایی که با دیانا می گذره، لحظه به لحظه ش یادم می مونه

ولی در عوض، لحظه به لحظه روز های بدون اون از خاطر

پاک می شه. به هیچ کس نگفتم ولی.. ولی اون روز آدرس

خونه از یادم رفته بود!

آلومین؟ بله؟- گرسنه ت نیست؟

- چرا، بریم غذا بخوریم؟

سرش رو تکون داد، وای! دلم ریش شد! بلند گفتم:

دیانا، دیانا، دیانا؟

ترسید و گفت:

- چیه؟ چی شده؟

اون کار رو با چشم هات نکن، دلم ریش می شه؛ شبیه گریه چکمه پوش می شی.

!! بسه، بریم، من گشتمه. باشه، بریم....

به رستوران که رسیدیم، گوشیش زنگ خورد. صدای زنگش،

صدای من بود! شعرم رو گذاشته بود! الهی!

الو؟ در رستوران رو برایش باز کردم. عینک آفتابی تیره بزرگم رو

گذاشتم که کسی مزاحمون نشه. روی صندلی نشستیم. دیانا

هنوز داشت حرف می زد.

نه، اصلاً نمی شه، به من ربطی نداره. اعصابش خرد شد و زود قطع کرد. دستم رو گذاشتم روی

دستش:

چی شده؟ هیچی.

من رو نگاه کن. سرش و بلند کرد؛ چشم های سیاه و معصومش، غمگین شده

بود.

بگو به من دیانا. آرام، آرام گفت:

پسر عموم مهندس، چند بار بهم پیشنهاد دوستی داده بود و من رد کردم؛ حال هم می خواد بیاد خواستگاریم.

خونم به جوش اومد. نمی تونستم قرار گذاشتنم با دیانا رو فاش

کنم؛ حتی یک درصد هم نمی شد.

بسپرس یه من. چی توی سرته؟

خودت می فهمی....

بعد از خوردن شام، رسووندمش و به خونه رفتم. تا وارد شدم،

سامان بلند گفت:

آلویس، رفتی توی گوگل؟- نه، چرا؟

آنا- رفتی توی لیست پربازدیدها.

باز هم؟! این بار برای چی؟ گوگل رو باز کردم. ( مرگ ناگهانی آلوین پارسا ) دومین خبر روز

بود!

یعنی چی؟! ابا بچه ها مشغول فیلم دیدن بودیم که در کوبیده شد و می

تونم بگم تقریباً شکست!

آراد - آلوین مرده؟

زدیم زیر خنده!

اومد نزدیکم:

زنده ای؟! - آره .

آخیش! دیدم این جور می شه، الان همه ملت فکر می کنن من رفتم

اون دنیا. وارد اینستاگرام شدم و متن گذاشتم:

واسم جالب بود، تا حال خبر مرگ خودم رو نشنیده بودم. تا آپلود شد، بیش از هزار نفر دیدنش! گوشیم زنگ خورد:

- الو؟

صدای گریانش توی گوشم می پیچید:

آلوین زنده ای؟ خندیدم و گفتم:

آره، عشقم...

باهاش کلی حرف زدم، تا بالخره خوابش برد.

سامان-بهبش گفتی؟

- نه .

آنا- بالخره که باید بگی.

نمی تو نم .آراد- چی کارش دارین شماها؟

آنا- دیانا به تو وابسته شده.

- خب که چی؟ منظورت اینه فردا عمل کردی و مردی، دیانا

ناراحت می شه؟ ها؟

بلند شدم و زدم بیرون.

آنا- آلوین به خدا ...

برگشتم سمتش و سرش داد زدم:

چی؟ ها؟ چی؟ بگو، راحت باش! ببین آنا، یک بار دیگه توی کار من دخالت کنی، نه من، نه تو، با تو هم هستم سامان.

در رو کوبوندم و سوار ماشین شدم و زدم بیرون. لعنت به

همتون! از همتون بدم میاد! از همتون!

..

نمی دونم چی شد و چرا دماوند بودم. جای همیشگی. جایی که

وقت هایی که ناراحتم، می رم ولی من که ناراحت نبودم،

عصبی بودم؛ پس این جا چی کار می کنم؟!!

گوشیم خاموش کردم. همه جا هم تاریک بود. روی نیمکت دراز

کشیدم و به شهر نگاه کردم. چقدر آدم توی این شهر وجود  
داره. چقدر زیاده، همشون برا خودشون اسمی دارن، هرکی  
لقبی داره، هرکی مقامی داره ولی از این بالال همشون مثل  
مورچه هایی هستن که دور خودشون می چرخن!

همیشه همین بوده. عاشق به معشوق نمی رسه. من خودم

بهتر از هرکس دیگه ای می دونم این بیماری مانع این عشقه.  
مانع، یه مانع بزرگ، مانعی که رد کردنش خیلی سخته، من  
نمی خوام دیانا هم توی رد شدن از مانع زندگی من سختی  
بکشه، نمی خوام.

اولین باری که بیهوش شدم، توی یه برنامه زنده بود و این یکی  
از بدشانسی های من بود. اگه سامان طرفدار هام رو دور نمی

زد و اگه دکترم در مصاحبتش نمی گفت که یه ضعف بیشتر  
نبوده، الان همه چیز یه جور دیگه ای بود.

من یک بار زندگیم رو از دست دادم. نمی خوام دوباره

زندگیم رو از دست بدم. زندگی من، دیانا، یه دختر معصوم، یه  
دختر حساس! من از بغض دیانا می ترسم، از غمش می ترسم،  
از اشکش می ترسم، از نبودش می ترسم.

من آلوینم، مثل پدرم نیستم، مثل آرمین نیستم؛ من کسی

نیستم که رفتن عشقم رو ببینم و کاری نکنم، من کسی نیستم  
که بود و نبود کسی که دوسش دارم، برام هیچ باشه. من  
آلوینم، من کسی هستم که مثل سگ از خونه خودم پرت شدم



بیرون، من کسی هستم که پدرم یه میلیونره و منی که بچه ش بودم، دبستان، برای خوردن غذا دست فروشی می کردم.

من آلوینم، من کسی هستم که مثل کوه ایستاد، مثل کوه قوی موند، نشکست، من کسی هستم که پدرم یه میلیونر بود و بچه ش آشغال گردی می کرد.  
آره، من آلوینم.

کسی که جای خواب نداشت، کسی که وقتی مامانش بود،

اتاقش اندازه یه آپارتمان بود و بعدش، مجبور شد همین جا

بخوابه. آره، همین جا این جا زندگی می کردم، این جایی که  
الن با ماشین بنز اومدم و با لباس های مارک گرون قیمت دراز  
کشیدم، با لباس های کهنه بچه های مردم و یه دوچرخه  
قدیمی زندگی می کردم.

من خیلی سختی کشیدم تا شدم اینی که الن هستم. من خیلی  
نتهایی کشیدم، تا با سامان و آراد و آنا آشنا شدم.

آره، من الن همه چی دارم ولی آگه یک درصد، فقط یک  
درصد، دیانا فکر رفتن بزنه به سرش، انگار که همه چیزم رو از  
دست دادم.

هرکاری می کنم، هرکاری، تا دیانا پیشم باشه.

...

آراد-کجا بودی دیشب؟ چرا گوشیت خاموش بود ها؟  
جام بد نبود. آراد- چیزی شده؟ هنوز ناراحتی؟

نه -. پس چی؟

می شه برام آهنگمون رو بخونی؟

کدوم؟

...

دور میز کنار استخر نشستیم و آنا هم پیانو رو به چکی کرد.

من هم گیتار رو گرفتم و سامان هم دوربین رو تنظیم کرد.

آراد شروع کرد:

سرم گرمه یه رویا

بگیرم دست تو باز

بچرخیم دور دنیا

بریم دور تر از ماه

غروب رو به دریا

به امید نور فردا

شام با ستاره ها

هر شب به جای این دنیا

حالا باهم بچه ها

من و تو مثل کودکی

بدون بال پرواز می کنیم تو و نسیم

تو به من مثل کودکی قول می دی

هرگز از این خونه دور نشی

من و تو هر جا که بریم

همیشه دستامو بگیر

من و تو در واقع یکی

یهو

نشستیم. سامان دوربین رو بلند کرد و آورد.

سامان- آلوین چی شد، یهو یاد آهنگمون افتادی؟

برای دوربین دست تکون دادم و گفتم:

نمی دونم، یهوپی شد. بده دوربین رو دوربین رو ازش گرفتم. رو به آراد گفتم:

آراد، داداش چطور این آهنگ رو بعد از این همه سال، مثل قبل می خونی؟

عالمت پیروزی گرفت و گفت:

آراد- به عشق شما می خونم.

خندیدیم و رو به آنا گفتم:

آجی آنا، من رو می بخشی؟ آنا جواب داد:

- حیف که دوست دارم، حیف !

خندیدیم و در آخر رو به سامان گفتم:

داداشی، پیشنهادم چطور بود؟

سامان- عالی بود پسر .

..

جوالی

از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم. امروز، اولین روز  
جوالی بود. رفتم حمام. فکر و خیال ولم نمی کرد.  
آگه بمیرم چی؟ آگه به دیانا بگم، چی کار می کنه؟ عمل، خوب

پیش می ره؟ زنده می مونم؟

خودم و خشک کردم و نشستم رو به روی آینه. موهام رو  
خشک کردم که اس ام اس برام اومد. دیانا بود:  
بیدار شدی؟ براش نوشتم:

آره، چطور؟ نمی خوام بیای؟ کجا؟- مسخره می کنی! مگه قرار نبود، بیای بریم دماوند، از پسر

عموم معذرت خواهی کنی؟

آه! چرا باز، بازگوش کرد! چند روز پیش، آدم فرستادم، رفتن،  
مثل چی زدنتش! بهش زنگ زد:

الو؟ دیانا؟- سالم، نمیای؟

چرا میام، ولی معذرت خواهی نمی کنم. باشه قبوله، راستی دارا می گه خوب کاریش کردی، می گه به آلوین بگو الیک داره.  
خندیدم که دوباره گفت:

راستی، آلوین، سیروس مقدم ازم خواست توی سینمایی جدیدش بازی کنم .

هه! دم آقای مقدم گرم! کلی ازش خواهش کرده بودم که دیانا

رو بازی بده، ولی به دیانا چیزی نگفتم.

ا! چه خوب، معروف می شی ها! حال این ها رو بی خیال، بیا بریم.- باشه.

یه بیرهن قرمز که روش نوشته بود ال اُ پوشیدم. عینک مشکی

بزرگی روی چشم هام گذاشتم. بچه ها خواب بودن، من هم

آروم زدم بیرون و کفش های آل استار قرمز رو پام کردم.

سوار جیب آلبالویی آنا شدم، خب با این تیپ نمی شد سوار بنز

شد!

..

- کجایی؟

رو به روی کله پزی . دیدمت. کوشی؟- جیب آلبالویی سمت راست.

برام بای بای کرد، براش بای بای کردم و تلفن رو قطع کردم.

اومد توی ماشین.

- سالم، اِ!

سالم، هه! هر دو از تعجب، شاخ در آوردیم! دیانا گفت:

- نمی دونستم تو مردونه ش رو داری!

من هم نمی دونستم تو زنونه ش رو داری! روی لباس من نوشته بود اُ و روی لباس دیانا که هم رنگ

لباس من بود وی و ای؛ بامزه شده بودیم!

دست هاش رو گرفتم و با هم به سمت دماوند رفتیم. نمی

دونستم بهش بگم یا نه. نمی دونستم چی کار کنم.

آلوین؟- جانم؟

چیزی شده؟ چطور؟ انگار ناراحتی؟- نه، چیز خاصی نیست.

داشتیم می رفتیم که بیهو گفت:

آلوین؟ آلوین؟ بله؟ اون جا رو ... انگشتش رو دنبال کردم و یه آلوچه فروشی دیدم! ای خدای این دختر چقدر با نمکه!

دستش رو گرفتم و عینکم رو تنظیم کردم که کسی نشناستم:

سالم آقا، از همه ی این هایی که دارین، برام بذارین. آقاهه با تعجب گفت:

- از همه؟!

دیانا - بله، از همه .

یه پالستیک پر از آلوچه گرفته بود دستش و به من هم نمی

داد!

به من هم می دی؟ نه ! چی؟! - نمی دم !

صدای ملج و ملوچش، دلم رو آب کرده بود:

دیانا! به من هم بده! نمی دم ! دیانا ! بله؟ (ملج و ملوچ)- من هم می خوام!

دست هات رو بیار. خوشحال دست هام رو بردم جلو. از اون همه خوراکی، یدونه

آلبالو خشک در آورد، گذاشت کف دستم! با لبخند گفت:

- نوش جون !

نگاه به چیزی که کف دستم بود کردم، قد یه نصف نخود بود!

دیانا، این چیه الن؟

خوراکی. بی خیال شدم. این بچه عاشق این چیز هاست، به من هم نمی

ده! یکم که گذشت، گفت:

آلوینی؟ ها؟ نمی ریم بالتر؟- نه.

چرا؟! برگردیم خونه. چرا؟- به من هیچی ندادی!

پالستیک رو پرت کرد روی شکم. نداشته م!

- بیا .

لبخند زد. وای! چه لبخندی! وای خدا! توی نگاهش قفل شده

بودم که :

- سالم.

برگشتم ببینم کیه؛ یه پسر قد بلند خوش تیپ بود، با لباس

های اسپورت، خوش چهره بود ولی صورتش چندتا چسب زخم

روش بود. جوابش رو دادم:

سالم، شما؟! لبخند زد و گفت:

جالبه! من رو حتی ندیدی و آدم فرستادی که من رو بکشن؟ فهمیدم! صد درصد، پسر عموی دیانا بود.

دیانا کیفش رو گرفت و گفت:

من برم دست شوویی. بهش گفتم:

- آره برو، بحث مردونه ست.

پسره - مرد؟! هه! من مردی این جا نمی بینم.

بلند شدم:

هوی! زبون دهننت رو بفهم ها، می دونی من کی ام؟ هرکی می خوای باشی، باش؛ برای من، قدر یه مورچه نیستی. اومدم هلش بدم که سرم تیر کشید. خودم رو کشیدم عقب.

اومد جلو، داد زدم:

- خفه شو آشغال!

عصبی شد و یه موشت زد توی صورتم، دردی حس نکردم چون بعدش، کال چیزی حس نکردم! همه جا تاریک شده بود.. همه

جا .

( دیانا )

وقتی برگشتم، آمیوالنس همون جایی بود که ما بودیم. رفتم

جلو؛ چیزی که دیدم، خیلی بد بود، خیلی بد! آلوین روی زمین

بود. دور سرش پر خون بود. صورتش کیود بود. زبونم بند

اومده بود. خواستم قدمی بردارم که چیزی زیر پام حس کردم،

عینکش بود. رفتم جلو. دو قدم مونده بود که بهش برسم و

التماسش کنم نگاهم کنه، که مثل چی خبرنگار ریخت و عکس

بارونش کردن. صدایش توی گوشم پیچید:

- این عشق، پنهانش جذابه.

گوشی رو در دست گرفتم و با دست های لرزان به آنا زنگ زدم:



الو؟ آنا؟ چیه؟ کجایی؟ چرا ناراحتی؟ چی شده؟- آنا.. آ.. آلوی.. ین ...

آلوین چی؟ چی شده؟

زدم زیر گریه:

آنا، آنا یه کاری کن. کجایی؟ دماوند. آلوین کجاست؟- نمی دونم، اورژانس بردش.

قطع کرد.

الو؟ آنا؟ آنا؟...

بالی سرش بودم. هرچی از دکترش پرسیدم، گفت که هیچیش نیست و به خاطر دعوا بوده ولی کامال مشخص بود چیزی رو

پنهان می کردن. آراد و سامان و آنا تا خود صبح، بال سرش بودن. چندبار به پسر عموم زنگ زدم و کلی دعواش کردم ولی غیب شده بود. دارا از وقتی ماجرا رو فهمیده، رفته خونه عموم منتظر پسرشه تا روفتش رو بده.

خبرنگار ها و عکاس ها رو حراست بیمارستان به زور توی بیمارستان نگه داشته. جلوی در بیمارستان پر آدم شده بود و

اولین و پربازدید ترین خبر، حادثه سلبریتی، آلوین پارسا بود!

یهو صدای بچه ها بلند شد:

آراد- چشم هاش رو باز کرد.

آنا- خوبی؟

سامان-چطوری الدنگ؟

رفتم جلو ، دستش رو بلند کرد و دستم رو گرفت.

بیخشد که تنهات گذاشتم. چیزی نگفت و لبخند زد. اشکم داشت می ریخت که گفت:

- گریه نکنی ها.

دکتر اومد بالای سرش:

برین دیگه بچه ها چهار یا پنج ساعت دیگه، می تونین برین خونه.

...

(آلین)

جوالی

تو این چند روز همش باهم، جای همیشگی بودیم، یک لحظه هم از هم جدا نشدیم. آنا و سامان و آراد هم مشغول کارهای

خودشون بودن. حافظم خیلی کند شده بود، بعد از اون اتفاق،

بدتر هم شده بودم

خیلی چیزها رو فراموش کردم، خیلی چیز ها، ولی دکترم گفت

که بعد از عمل، بعد از به دوره، خوب می شه (اگه عمری

باشه)

هنوز به دیانا چیزی نگفتم.

پسر عموش هم کال ناپدید شده، دلایلش رو هم که خدا می

دونه.

توی این چند روز، همش با دیانا دوچرخه سواری می کردیم.

فردا باید بستری بشم، نمی دونستم چی باید بهش بگم. گیج  
بودم. دستش توی دستم بود و قدم می زدیم؛ تمام نیروم رو  
جمع کردم و گفتم:

دیانا من باید برم. متعجب گفت:

کجا به سالمتی؟ چی بگم؟

یه مسافرت کاری. - او هوم باشه.

ممکنه طول بکشه. اشکال نداره، جای دوری که نمی ری، آخر و اول باهمیم. لبخند زد؛ چه جمله ی قشنگ اما نشدنی، آخر و  
اول باهمیم.

یک دل سیر نگاهش کردم. جمله ای که توی این مدت، توی

دلم مونده بود رو به زیون آوردم:

دیانا؟ هوم؟ دوست دارم. لبخند زد و گفت:

من هم دوست دارم دیونه....

دهم جوالی، پنج ساعت قبل از عمل

حالت خوبه پسرم؟ بله دکتر، فقط... - چیه؟

می شه تلفنم رو چند دقیقه ای داشته باشم؟

دکتر سمیعی نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

باشه، فقط سریع انجام بده کارت رو. - چشم.

بچه ها توی اتاقم بودم؛ دکترها و پرستار ها بیرون بودن:

بچه ها می شه برین بیرون؟- چرا؟

برین دیگه. باشه. همشون رفتن، سامان اومد بره که گفتم:

نرو آراد. برگشت سمتم:

- چیه؟

ملتمس بهش گفتم:

وقتی رفتم توی اتاق عمل، این فیلم رو بفرست واسه دیانا، ممنون می شم خودت نبینیش.

- باشه داداشی.

لحظه آخر عکس صفحه ی قفل رو نگاه کردم، توی اون عکس،

چقدر لبخندش دلریا بود!

نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم برای تو زنده می مونم.

رفتم توی اتاق. دکتر باهام حرف می زد، بهم گفت:

موهات رو کوتاه کنم یا فقط جای جراحی؟ فقط جای جراحی، ممنون می شم. باشه پسر، نگران نباش، خدا باماست. لبخند زدم.

به فیلمی که براش فرستادم، فکر کردم. چقدر غمگین صحبت

کردم، چقدر تلخ، چقدر بی حال؛ بی چاره دیانا، یهویی می

فهمه و دلش می ره!

به خواب رفتم. خوابی که شاید، بیداری نداشت!

....

....

(دیانا)

توی بوتیک مردونه بودم، لباس های خیلی شیکی داشت. یه

پیرهن آبی نفتی براش برداشتم و اومدم پول از کیف پول در  
بیارم که برام پیام اومد. آلوین بود. لبخند زدم و قبل حساب  
کردن لباس، پیامش رو دیدم. فیلم بود! چه عجیب! تا حال

برام فیلم نفرستاده بود.

پلی کردم.

چشمای قرمزش و سروم توی دستش خندم رو از بین برد.

سالم دیانای عزیزم، الین که این رو می بینی، من توی اتاق عمل بیمارستان بهمنم ...  
عمل! وای این چی می گه! نه، امکان نداره! اون که چیزیش  
نبود!

دیانا ببخشید که بهت نگفتم، من رو ببخش دیانا... اشکی ریخت:  
دیانا شاید دیگه نیام پیشت، شاید این آخرین صحبت ما باهم باشه ...  
چی می گی؟! نه، امکان نداره! نه، آلوینم نه، امکان نداره عزیز

دل!

نمی دونم. زبونم بند اومده بود. حرف هاش تلخ بود، خیلی  
تلخ! دویدم، دویدم می خواستم تا خود بیمارستان بهمن  
بدووم. ضربان قلبم تند تند می زد. اشکش جلوی چشم هام  
بود. نفسم بند اومده بود. هیچی نمی دیدم و فقط می دویدم

که ...

دو روز بعد

چشم هام روباز کردم. دنیا یکم تار بود و آروم آروم مشخص بود. دکتر باللی سرم بود و یه سری چیزها ازم پرسید و جوابش

رو دادم. آخر هم لبخند زد و گفت:

آلوین جان، بهت تبریک می گم، جراحیتم موفق آمیز بود. لبخند زدم. گفت:

دوست هات خیلی نگران بودن، می خوای ببینیشون؟ آره، چرا که نه .... منتظر بچه ها بودم که یهو در رو کوبوندن و اومدن تو، هرکدومشون یه جور تکون می داد، خندم گرفته بود! اراد زد

زیر آواز و با سامان می رقصیدن:

آفت

شهر

مهوش پربوش

چه بد کرد

غلط کرد

شوهر کرد

همه را دربدر کرد

خودشو خونین جگر کرد

پربوش

چه بد کرد

غلط کرد

شوهر کرد

همه را دربدر کرد

خودشو خونین جگر کرد

آراد - حال همه باهم ...

دیگه حالی به آدم می مونه؟ نه وال

احوالی به آدم می مونه؟ نه بال

دیگه حالی به آدم می مونه؟ نه وال

احوالی به آدم می مونه؟ نه بال

آراد - حال به افتخار داداشمون

پری گلی به جمالت

پری شکر کالمت

پری

پری

پری نمی ری الهی

پری

پری

پری چقده تو ماهی

پریوش همون بود که می خوند

چه می خوند؟

دختری دختری

دختری دیدم خجالت لت لت لت می کشید

از غم از غم

از غم شوهر ماللت لت لت لت می کشید

دختری دختری

دختری دیدم که ماتیک تیک تیک تیک می کشید

دور لب

دور لب یک خط باریک ریک ریک ریک می کشید

گفتمش گفتمش

گفتمش دختر خجالت لت لت لت می کشی؟

از غم از غم

از غم شوهر ماللت لت لت لت می کشی؟

آراد -حالا قرش بده

پری رفتی شوهر کردی

همه را در بدر کردی

از وقتی سفر کردی

منو خونین جگر کردی

همه را دست به سر کردی

منو آشفته تر کردی

اگه رفع بال کردی



فکر کردی خیال کردی

آگه تو دفع شر کردی

اینو بدون ضرر کردی

پری گلی به جمالت

پری شکر کالمت

سامان - حال دست دست دست ...

سامان - بیب بیب؟

هممون - هورا !

آراد - بیب بیب؟

هممون - هورا !

آنا - بیب بیب؟

هممون - هورا !

زدیم زیر خنده. اومدن دورم نشستن که یهو در باز شد.

چه خبره این جا؟ این سر و صدا ها چیه بال سر مریض؟ نگاهی به پرستاره کردم و گفتم:

- اینا نبودن، اتاق جفتی بود.

پرستاره خنگ باورش شد- آه! ببخشید.

رفت که زدیم زیر خنده. آراد گوشیم رو بهم داد - بیا .

فرستادی واسه دیانا؟ آره- اوهوم.

آنا - درد نداری ؟

نه، خوبم. سامان- سردرد چی؟

یکم دارم، به دکتر گفتم، گفت عادیه. آراد- میگما کچل کردی ؟

زبون در آوردم بر اش - نخیرم.

دکتر اومد توی اتاق:

خب خب خب، بسه برین بیون، ببینم پرو نشیدآر-ادیکم دیگه بمونیم، تازه بعد از دو روز بیدار شده.

دکتر - نه دیگه، برین بیرون بچه ها.

رفتن بیرون. دراز کشیده بودم که یادم اومد، گوشیم پیشمه.

زنگ زدم به دیانا، تا بهش بگم نگران نباشه. چندتا بوق زد و

بعد برداشت:

- الو؟

الو، سالم دیا، خوبی؟ نگرانم نباش، خوبم. زد زیر گریه! جیغ می کشید.

ضربان قلبم، تند شد. نفسم بند اومده بود. با جیغ، داشت بهم

می گفت ... با جیغ بهم گفتن ... با جیغ بهم گفتن که ... که

(... که ... ه.)

هیچی نمی دیدم. فقط داد می زدم، فقط اسمش رو می گفتم،

فقط داد زدن اسمش. حس می کردم الن مثل همیشه می گه

جانم . داد زدم:

- دیانا، دیانا نه نه نه نه نه ...

در اتاق کوبیده شد. نمی دونستم چی کار می کنم، بلند شدم و  
دکتر رو حول دادم، اومدم از در برم بیرون که آراد بغلم کرد:

- چیه آلوین؟

نمی شنیدم، هیچی نمی شنیدم:

دیانا.....

عازم خانه قبری جانم

بر لبم زکر

صدا های دورم رو نمی شنیدم. به قبرش خیره شده بودم.

باباش گذاشتش توی قبر، داداشش خودش رو می زد، مامانش

هم بیهوش بود؛ اما الآن همه جا ساکت بود. همه رفتن، هیچ

کس نمونه بود، دستی روی شونه هام نشست:

داداش، دیر وقته؛ من توی ماشین منتظرم. جوابش رو ندادم. رفتم سمت ماشین.

بریم؟ چیزی نگفتم. لپ تاپم و پتوم رو برداشتم و رفتم سمت قبرش.

- آلوین، خوب نیست؛ آلوین، درست نیست این کار !

کنارش نشستم. قبرش زیر به درخت بزرگ بود. با این که هوا

گرم بود، ولی پتو رو دورم گرفتم و نشستم کنار قبرش. روی

ترمه روی قبرش دست کشیدم:

دیانا، پاشو بیا فیلم آوردم ببینیم ... دیانا بیا، بلند شو دیگه ... - دیانا ! نکنه با من قهری؟

لپ تاپ رو روشن کردم و عکسش ظاهر شد. روی صورتش

دست کشیدم:

دیانا چقدر توی این عکسه خوشحالم، یادته؟ دیانا، یادته چقدر دوچرخه سواری کردیم؟ میای بریم؟ دیانا آگه نیای، میام دنبالت  
ها .. نکنه باهام قهری؟ ها؟! دیانا چرا باهام قهری؟ مگه تو نبودى که می خوندى: با من بمان

بیا دل هایمان را باعشق

با عطر گل رازقی معطر سازیم

بیا از فردا بگوییم

بیا دست در دست هم از

دشت ها بگذریم

به شقایق ها بنگریم که

چگونه سرخی عشقشان، به دشت جلوه داده

به مرغان عاشق که ترنم عشق سر داده اند

کنار چشمه آب بنشینیم

به سرود جاودانه اش گوش دهیم

به آن چوپان بنگریم که چگونه می نوازد

و غم دل می سراید

به آن خرگوش خسته

به بالای آن کوه برویم

تا عظمت خدا رو ببینیم

با من بمان

از کالم گرم عشق بگو

از گل های سفید صحرا که می رقصند

و نازکنان در دل دشت خودنمایی می کنند

نه از دیروز حرف نزن

از جدایی

از اخم ها، از نبودن

نه حرف نرنیم

با من بمان و از با من بودن حرف بزن

با من با من بمان

با من بمان

بخون دیانا، برام بخون عشقم، برام بخون زندگیم، برام بخون عزیزکم، برام بخون.. بخون .

( آراد )

روز به روز حالش بدتر می شد. تا چند روز پیش، مریض

جسمی بود و حال هم که خوب شده، مریض روحی شده؛ نه

حرف می زنه و نه غذا می خوره. حتی یک کلمه هم با ما حرف

نمی زنه، غذاش رو می بره قبرستون می خوره. حتی دو یا سه

شب هم قبرستون خوابید! وضعش رو به دکترش گفتم و گفتم:

آلویس، روح خیلی حساسی داره، من که گفته بودم، با کوچکترین تنش، همه چیز خراب می شه .

دکترش گفت نمی شه کاریش کرد، خودش باید باهاش کنار

بیاد.

اما این آلوینی که من می بینم، حال حال ها خوب بشو نیست.  
نشسته بودیم رو به تی وی. همه سیاه پوش بودیم.

سامان- بچه ها آلوین داره آب می شه، مثل یه یخ داره ذوب  
می شه.. دیدی چقدر شکسته شده؟

آنا- حالش خوب نیست، به زور ده تا قرص می خواجه..

چی کارش کنیم می گی؟ دیانا رو که نمی تونیم زنده کنیم.. بابازیگری هم نمی شه سرش رو گرم کرد، اصلاً کسی دیگه  
باهاش قرارداد نمی بنده..

حال چی کار کنیم؟ صدای فریاد اومد:

- نه نه، نرو نرو ...

دویدم رفتم توی اتاقش. کوبوندم به دیوار و دویدم رفت توی

حمام. دویدم سمتش، در حمام قفل بود. مشت می زدم توی

در:

آلوین؟ آلوین؟ باز کن، آنا، سامان. سامان هلم داد و لگد زد توی در. در باز شد و آلوین روی زمین

بود. دوش حمام باز بود و حمام، حمام خون شده بود، خون!

با جیغ آنا به خودم اومدم.

سامان افتاد روی زمین و مثل بچگی هامون، باز کار سخت رو

دادن به من! رفتم توی حمام:

- آلوین؟

دستم رو روی صورتش کشیدم. خیس خیس شده بودیم، داد

زد:

- آلوین، باهام حرف بزن.

از رگش همین طور خون می پاشید:

آنا اورژانس خبر کرده بود، او مدن و از بغلم کشیدنش و بردنش.

هنگ کرده بودم. دور تا دورم خون بود. چهره بی روحش،

وحشت انداخته بود به جونم. سامان هنوز همون جا بود. کنار

در، خیره شده بود به جای آلوین. شیر آب رو بیشتر باز کردم و

در حمام شیشه ای رو بستم. به گوشه نشستم و فقط گریه

کردم. این کار من بود، چی می شد آگه به حرفش گوش نمی

دادم و اون فیلم رو برای دیانا نمی فرستادم؟ چی می شد آگه

یادم می رفت؟ چرا دیانا باید این جور می مرد؟ چرا حال؟

احساس گناه داشتم. دست بالی سرم، نظرم رو جلب کرد؛

دستش رو گرفتم و ایستادم. سامان مثل همیشه، توی سختی

ها همه رو کمک می کرد. دستش رو جلو آورد و اشکام رو پاک

کرد. ازش پرسیدم:

- خوب می شه؟

می شه داداشی، می شه رفتیم پیش آنا؛ داشت گریه می کرد. سامان دستش رو دور

گردنش انداخت و گفت:

- خوب می شه.

آنا سرش رو فرو برد توی سینه سامان و زار می زد. آنایی که همیشه نقشه رئیس ها رو درمیاره، حال این جوری زار می زد! رفتیم توی اتاق. بهش خون و سروم وصل شده بود. آقاهه اومد بیرون و گفت:

بخیش زدیلم ولی اگه می داشتین بیریمش بیمارستان، بهتر بود و این که یه آرام بخش زدم توی سرومش. توصیه می کنم عصبیش نکنین، وسایل تیز و خطرناک رو هم کالاً جمع کنین. خب دیگه، ما می ریم.. خدانگهدار.  
- ممنونم.

رفتم بالای سرش. دستش پانسمان شده بود. صورتش رنگ پریده بود. دست کشیدم روی موهای مشکی قشنگش. هنوز

هم مثل بچگی هاش، معصوم بود؛ هنوز هم همون چهره بچگونه رو داشت. آروم گفتم:

داداشم کی این جور عاشق شد و من خبر نداشتم؟ می دونستم دیانا رو دوست داره ولی فکر نمی کردم به این اندازه! سامان روی کاناپه نشسته بود. آنا هم داشت وسایل تیز رو جمع می کرد. نشستم کنار سامان:

- میای باهم بنوشیم؟

آره، دلم یه چیز تلخ می خواست....  
مست نشدیم؛ نه من، نه سامان، فقط کاممون تلخ تر شد.



شب شده بود که گوشی آلوین زنگ خورد. برداشتم:

- الو؟

صدای خنده ی مرموزانه شخص، توی گوشم می پیچید، عصبیم  
کرد و قطع کردم. ده )

دوتا سرومش تمام شده بودن. از دستش در آوردم. اومدم  
آستینش رو بزنم پایین که کیودی های روی دست هاش

متعجبم کرد!

آستینش رو زدم بالا. دکمه های لباسش رو باز کردم و داد زدم:

سد .. سامان! سامان اومد توی اتاق:

- چیه؟

به آلوین اشاره کردم. سامان پر استرس گفت: - این ...

دیگه چیه؟ این بچه، رنگش چرا این جور شده؟ بیا بذارش توی ماشین؛ من می برمش.

نمی شه. - چرا؟

خبرنگارها می ریزن رو سرت. به جهنم، آلوین مهم تره. گردنش کبود شده بود، انگار که کسی فشارش داده باشه:

سامان نرو، زنگ می زنی دکتر عرفانی بیا... ..

منتظر نشسته بودیم. دکتر اومد بیرون. اخم کرده بود.

چی شده دکتر؟ منشع روانی داره، می تونین بستریش کنین تیمارستان. - چی؟! بی خیال دکتر، این آلوین خودمونه.

می دونم بچه ها ولی نگه داشتنش خیلی سخته، چیزهایی که شما می گین، واقعاً فاجعه بزرگی برای روح آلوینه. اون توی شرایط عادی هم به اندازه ی کافی ذهن مشوش و روح نا آرام

داشت؛ حال که دیگه ...

محکم گفتم-نمی تونید کاری کنید، پس بفرمایید بیرون. من به هیچ عنوان اجازه نمی دم، آلوین تیمارستان بستری شه.

بفرمایید بیرون آقا.

نشسته بودیم دور میز.

آنا- حال چی کار کنیم؟

نمی دونم آنا، من کاری ندارم، آلوین همه امیدش ماییم، آگه تنه اش بذاریم توی تیمارستان، نابود می شه؛ اون مال این حرف ها نیست. آخه یه نگاه به اون چهره بنزاز، دلت میاد اصلاً؟

سامان-بالخره که چی؟

عصبی شدم:

چرا شما دوتا ... می خورین؟ آگه ناراحتین یا ترس دارین، برین گم شید از این خونه.. یادتون که نرفته؟ ها؟ سامان خان؟

همین خود تو .. کی بود وقتی به پاپاسی نداشتی و همه پولت

رو توی شرط باختی و خونه و ماشین و همه چیزت رو از دست

دادی، دستت رو گرفت؟ یا آنا خانم، کی بود که وقتی به خاطر

جدایی مامان و بابا می خواستی خودکشی کنی، جلوت ایستاد؟

ها؟ بس کنین بچه ها، بس کنین، یادتون رفته ما کی بودیم؟

ها؟! ...

آنا سرکار بود. سامان هم یه کنفرانس خبری داشت که درباره

ی حال آلوین بعد از عمل، باید دروغ می گفت. من هم که کال

همه چیز رو سپردم به فرمر، پسر خوبیه، تازگی ها اومده توی

باشگاه ولی خیلی اعتمادم رو جلب کرده.

گوشیم زنگ خورد:

- الو؟

الو؟ سالم بابا، خوبی؟ سالم، مرسی. پسرم برات یه بسته ارسال کردم، خیلی مهمه، باید همین الان بخونیش؛ خبر بهم دادن که  
آدرست غلط بوده.. برو از اداره

پست بگیرش.

من الان نمی تونم. خیلی مهمه، باید بری.

آه! باشه بابا. (آلوین)

دیانا جلوی چشم هام بود، وقتی از جلوی چشم هام می رفت،

تنها کاری که می تونستم بکنم صدا کردنش بود. بلند بهش می

گفتم نرو تا شاید بی خیال رفتن بشه، شاید بیشتر بمونه.

وقتی چشم باز کردم، روی تخت بودم. کلی به خودم لعنت

فرستادم که چرا نتونستم برم پیش دیانا. اتاق خالی بود. صدای

هیچ کس نمیومد. دیانا رو دوباره دیدم. دویدم سمتش:

دیانا؟! و دوباره رفت. دیگه تحملش رو نداشتم، رفتم سر جعبه قرص

ها؛ یادم بود چند بسته قرص خواب آور، عرفانی بهم داده بود،

با دیدن قرص ها خوشحال شدم. جعبه رو خالی کردم و

خوردم. همه رو، همه همه. شاید این آخرین خوابم بود. چه  
حس خوبی؛ می رم پیش دینا، می رم باهاش زندگی می کنم.  
یه دست کت شلوار پوشیدم و زدم بیرون.  
قدم می زدم. پسری که گوشه خیابان، گیتار به دست آهنگ

می خوند، نظرم رو جلب کرد:

مرور خاطراتمون سخته برام، چاره از یاد بردنت، مرگه برام  
// ♪ از وقتی رفتی، به گوشه کز می کنم، آخه بعد تو همش

سرده شبام // ♪

این خیابونا همش بوی تو رو می ده  
این دیوونه خیلی از این شهر نا امیده، خیلی زود می ره، خیلی  
زود می ره

آخه خاطراتش این جا بی تو جون می ده

// ♪ این خیابونا همش بوی تو رو می ده // ♪

این دیوونه خیلی از این شهر نا امیده، خیلی زود می ره، خیلی  
زود می ره

آخه خاطراتش این جا بی تو جون می ده

به خودم که اومدم، دیدم صورتم خیس خیس شده.

دیانا! رفتم روی پل، روبه شهر داد زدم:  
دیانا .. اومدم برای بار دوم داد بزدم، که انگار صدام رو شنید ...  
( آراد )

برگشتم خونه. اومدم که یه سر به آلوین بزدم:  
- آلوپ ..

از نبودش، لرز به تنم افتاد. داد زدم آلوین. سریع زنگ زدم به  
بچه ها:

الو سامان، آلوین نیست. - مگه اون جا نبود؟

بی خیال! بگرد و پیداش کن قطع کردم. به آنا هم زنگ زدم. اومدم برم که گوشیم زنگ  
خورد؛ آنا بود:  
آراد، چی کار می کردی تو؟ گریه می کرد:

بیمارستان بستریه، قرص خورده و وسط پل بیهوش شده؛ یکی از طرفدار هاش پیداش می کنه .. آنا اگه فن پیچ هاش بفهمن،  
انقلاب می شه.

گفتی چی خورده؟! - قرص.

گوشیش زنگ خورد، برداشتم:

الو؟

کمکم کن قطع شد. صدا، صدای دیانا بود! مگه می شه؟! گوشی از دستم

افتاد. ترسیدم؛ مگه مرده ها هم می تونن تماس بگیرن؟!!

رفتم بیمارستان. آلوین نشسته بود روی صندلی. رفتم پیشش:

خوبی؟- می خوام با دیانا باشم.

آلوین، دیانا تموم شده؛ پروندش رو ببند! به خودت بیا! سرش رو تکون داد:

دیانا نمرده، من می دونم. چندباری که پیش قبرش بودم، این رو فهمیدم. اونی که توی قبره، دیانای من نیست.

اگه دیانا نمرده، پس چرا می خوای خودت رو بکشی؟- نمی دونم، هیچی نمی دونم آزاد.

رفتم خونه. سامان عصبی بود، توی این چند روز همش

مصاحبه داشت. الان هم که دیگه همه می دونن و نمی تونه

انکارش کنه. بهش گفتم بگه سرش درد می کرده و چندتا قرص

باهم می خوره.

آلوین خوابش نمی برد. روی تخت وول می خورد. حس می

کردم قراره چیزی بشه.. قراره اتفاق خیلی خیلی بدی بیوفته..

ولی نمی دونم چرا؟

( آلوین )

همه خواب بودن. ساعت سه شده بود. رفتم آب بخورم که

صدای در وحشت زده م کرد. در محکم زده می شد؛ خواستم

برم در رو باز کنم که آزاد رفت. یکی هلش داد و پرت شد روی

زمین. چراغ ها رو روشن کردم. داد می زد:

آلوین! صداش خیلی بلند بود. در محکم باز شد. یقم رو گرفت، توی

شوک بودم؛ نمی تونستم تکون بخورم.

آلویں، به زور پیدات کردم کثافت، به زور دارا بود. چقدر غمگین بود، چقدر شکسته شده بود. سامان اومد کشیدش:

چته تو؟! داد می زد:

آلویں باید بری، باید بری..آراد اومد:

چی می گی این وقت شب؟! کجا بره؟!- باید بری، باید بری آلویں ...

صداش بغض داشت. اشک هاش می ریخت:

دیانا زنده ست لعنتی، زنده ست!یک ماه بعد:

من و آراد بعد از اون ماجرا، در به در شدیم. فرمر همه رو دور زده بود، دیانا رو دزدیده بود و جسد به دختر بی خانمان رو که صورتش زیر تاثیر له شده بود رو جای دیانا تحویل داده بود و باشگاه آراد رو هم بالال کشیده بود. فردای اون روزی که ماجرا رو فهمیدم، با آراد به آلمان رفتیم.

در به در دنبالشون گشتیم. تنها نشونی که از شون داشتیم، این بود که توی برلین هستن، کجاش رو نمی دونم. همه این ها رو هم از نامه ای فهمیدیم که فرمر فرستاده بود ایران؛ توش نوشته بود، بالالی سر قبری که یه بی خانمان توش مرده، گریه نکنین و من و عشقم دیگه هرگز بر نمی گردیم. تمام این روزهایی که

برلین بودیم، همش دنبال دیانا و فرمر بودیم.

آراد خسته بود. نشست کنارم:

- هر جور شده پیداشون می کنیم، نگران نباش. فردا می خوام

برم یه جایی که شنیدم اون جا قاچاقچی انسان هست، قطعاً

فرمر دیانا رو با قاچاقچی ها آورده آلمان. تو هم برو محله کیو

رو بگرد. تنها محله ای که نگشتیم.

نمی خوای باهات پیام؟ نه....

از صبح تا الآن که غروب شده، دارم تک تک خونه ها رو می

گردم. به هر روشی که شده وارد خونه ها می شم و یه سر و

گوشی آب می دم. برام یه اس ام اس اومد از آراد:

خیابان بیست و سه پالک صد و نود و هشت. (آراد)

وارد اتاقشون شدم. خودم رو یه قاچاقچی تازه وارد معرفی

کردم. شنیده بودم که یه دفتر دارن که توش آدرس می نویسن

تا بتونن بعداً از طرف، پول بگیرن. خیلی آروم وارد اتاق

رئیشون شدم. گشتم، انقدر گشتم تا رسیدم به اسمش:

Farmer Rafi

آدرس رو نوشتم که در باز شد. ارسالش کردم. ( آلمانی )

-W

(این جا چی کار می کنی ؟) as tun Si e hi er(

( اومدم این جا رو تمیز کنم ) I ch komme hi erher, umzu putzen -

خندید و عصبی گفت:



( خودت رو مرده بدون ! ) - Du bi st tot -

اومد جلو، هلش دادم که زد توی صورتم. درد داشتم. بلند  
شدم و مشت زدم، زدم و زدم و زدم. به همون اندازه هم  
خوردم، ولی نامردی نکردم ولی اون ها نامرد تر از اونی بودن  
که فکر می کردم.

تا به خودم اومدم، دیدم توی خون غرق شدم و دیگه چیزی

نمی فهمیدم.. هیچی...

(آلین)

پالک ها رو می خوندم

آها ایناهاش، بعد از پالک پالک بود

اطرافم رو نگاه کردم. کسی نبود. در رو اون جور که آزاد یادم

داد، باز کردم و رفتم. توی خونه از بیرون زیبا بود ولی داخلش

خیلی ترسناک بود، یه پنجره ی بزرگ داشت که غروب ازش

دیدم می شد. خونه خیلی تاریکی بود. روی میزها پر از شیشه

های الکل بود. صدایی نظرم رو جلب کرد:

بذار برم، تو رو خدا فرمر! من نمی خوام با تو باشم، من نمی خوام..

صداش قلبم رو زنده کرد. رفتم توی اتاق. فرمر روی تخت دراز

کشیده بود و دیانا هم یه گوشه نشسته بود. بی اراده صداش

زدم:

دیانا! فرمر پرید:

تو این جا چی کار می کنی؟! - آلوین!

دلم برای شنیدن این کلمه از دهنش، لک زده بود. هنوز غرق  
دوتا چشم های قشنگ و قرمزش بودم که هلم داد و پرت شدم.  
دیانا جیغ زد. دست و پاش بسته بود و کاری نمی تونست  
بکنه. فرمر مشت زد توی صورتم. هلم دادم.

بلند گفت:

- من برای دیانا همه کار می کنم، همه کار ...

یه چاقو برداشت و اومد سمتم. بلند شدم ولی هلم داد و  
نشست روم. اومد دستش رو بیاره پایین که با هزار زحمت  
دستش رو گرفتم. فشار می داد، اون یکی دستش رو گذاشته

بود روی گردنم. داشتم خفه می شدم که با دست آزادم شیشه  
الکل روی زمین رو با هزار زحمت بلند کردم و زدم توی سرش.  
پرت شد و چاقو از دستش افتاد. چاقو رو با پا شوت کردم.

نفس نفس می زدم. خم شده بودم. گوشه لبم پاره شده بود،

رفتم سمت دیانا که داد زد:

آلوین پشتت ... تا خواستم به خودم پیام، زد پشتم. درد داشتم، داشتم می  
مردم. خون جلوی چشم هام رو گرفته بود. شیشه الکل شکسته

رو بلند کردم و رفتم سمتش. زدم توی شکمش.

دیانا جیغ زد:

- بسه !

دوباره زدم، دوباره زدم، دوباره زدم و انقدر زدم تا این که  
خودش افتاد. سر تا پام خونی شده بود.

دیانا جیغ می زد..

کشتمش.. من.. من کشتمش!

من.. من.. من متاسفم ...

چه خواهد شد؟!

چه بالیی سر آراد آمد؟!

آلوین چه می شود؟!

گذشته چه می شود؟!

این عشق چرا خونین شد و این پایان چرا پایان انقدر تلخ؟!

و یا اصلاً این پایان است؟!

سخنی از نویسنده: ( سالم، مشخصه که این پایان نیست، این

تازه آغاز یک ماجراست! جلد دوم، آخر یا اول مرداد ماه آگه

عمری باشه، روی سایت قرار می گیره ).

و این، سر آغاز یک پایان غیرباوراست..

صبر کن و صبور باش..

این داستان، انتظار است.

# ماریا سیدمهدی – بهار

\* \* \* پایان \* \* \*

"یاحق"

گرافیس:رها علیخان

جهت دانلود رمان های بیشترتو عضویت در انجمن مراجعه کنید.

